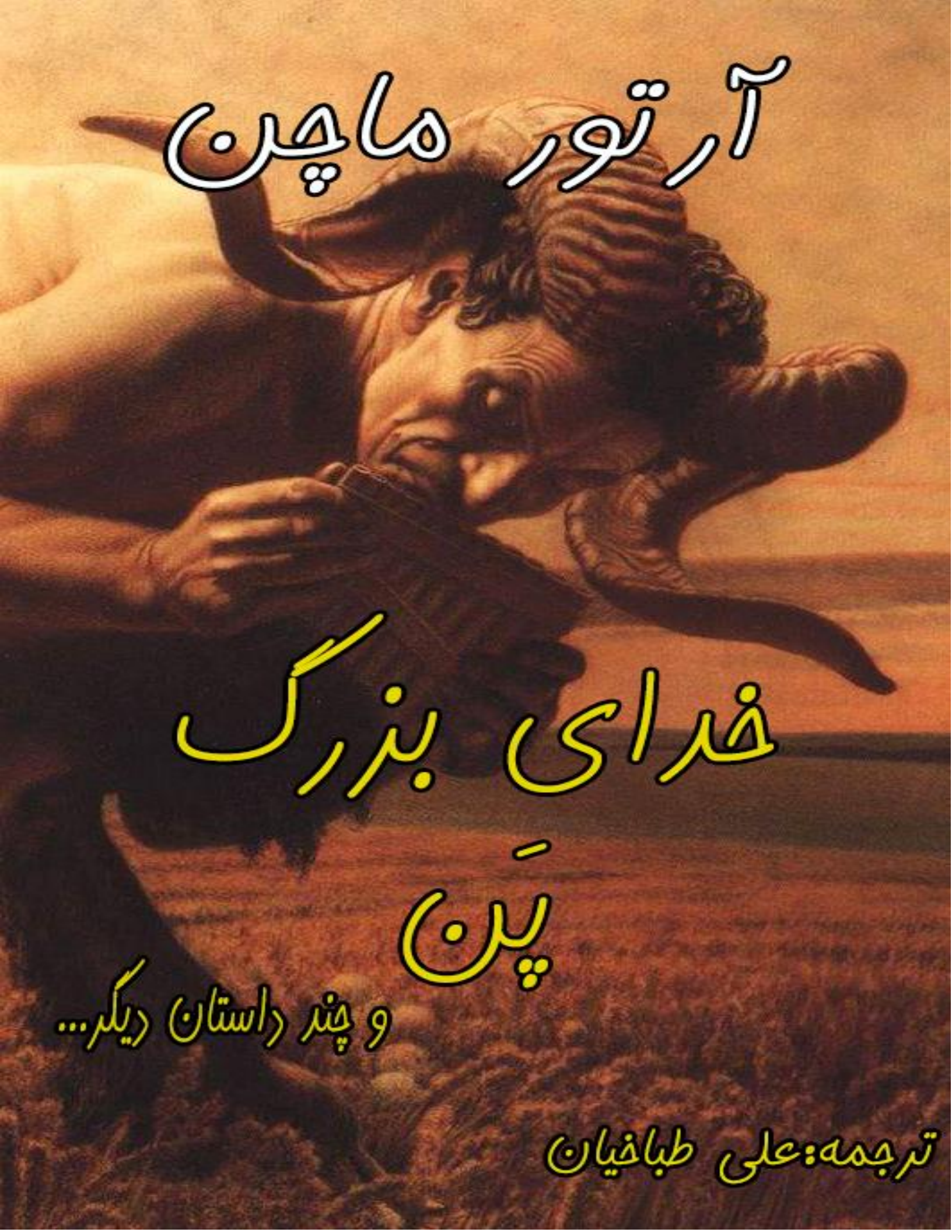




آرتور ماچین

خدای بزرگ

پن

و چند داستان دیگر...

ترجمه: علی طبافیان

خدای بزرگ

پن

و چند داستان دیگر...

آرتور ماچن

ترجمه: علی طباحیان

ترجمه ی این اثر هدیه‌ای است برای تولد دوست

عزیزم سمی



به یاد مهسا امینی و مهسا امینی ها

از بین کسانی که در مورد ترس می نویسند، کمتر کسی می تواند
خودش را به سطح آرتور ماچن بزرگ برساند.

اچ پی لاوکرفت

خدای بزرگ پن، یکی از بهترین داستان های ترسناکی است که تا به
حال نوشته شده است. در زبان انگلیسی احتمالاً بهترین است.

استیون کینگ

فهرست مطالب

۸.....	مقدمه
۱۱.....	خدای بزرگ پن
۱۲.....	آزمایش
۲۶.....	یادداشت‌های آقای کلارک
۳۷.....	شهر رستاخیزها
۵۰.....	اکتشافات خیابان پُل
۶۱.....	نامه‌ی اندرز
۷۳.....	خودکشی‌ها
۸۷.....	برخورد در سوهو
۱۰۰.....	تکه‌ها
۱۱۰.....	نان‌گاه
۱۱۸.....	تشریفات
۱۲۶.....	تورانیان

۱۳۲	ایدئالیست
۱۳۹	روانشناسی
۱۴۴	مراسم
۱۴۹	افسون‌گری
۱۵۵	هرم درخشان
۱۵۶	شیء نوک تیز
۱۶۸	چشم‌های روی دیوار
۱۷۷	در جست و جوی پیاله
۱۸۱	راز هرم
۱۸۷	مردمان کوچک
۱۹۶	مردمان سفید
۱۹۷	مقدمه
۲۰۸	کتاب سبز
۲۴۰	خاتمه

مقدمه

آرتور ماچن متولد ۳ مارس ۱۸۶۳ (وفات در سال ۱۹۴۷) در کارلیون ولز است. او بیشتر به خاطر داستان‌های ماوراء طبیعی، فانتزی و ترسناک تأثیرگذارش شناخته می‌شود.

ماچن در سن یازده سالگی برای تحصیلات وارد مدرسه‌ی کلیسای جامع هرفورد شد. اما به خاطر فقر و مشکلات خانوادگی نتوانست به دانشگاه برود. ماچن پس از چندی به لندن فرستاده شد تا برای ورود به دانشکده‌ی پزشکی امتحان بدهد. ولی موفق نشد وارد دانشگاه شود. او به زندگی در لندن ادامه داد. به خاطر فقر و تنگدستی، در کنار نویسندگی چندین شغل مختلف را امتحان کرد: روزنامه‌نگاری، کارمند ناشرها و معلم کودکان.

در سال ۱۸۸۷، سالی که پدرش فوت کرد، ماچن با آملیا هاگ، یک معلم موسیقی ازدواج کرد. فوت پدرش و چند تن از اقوام اسکاتلندی او، موجب شد که وضعیت مالی او بهتر شود و به همین خاطر وقت بیشتری را صرف نوشتن می‌کرد.

از سال ۱۸۹۰ ماچن در مجلات ادبی شروع به نوشتن کرد و بیشتر نوشته‌های او به سبک گوتیک بود. در سال ۱۸۹۴ اولین کتاب مهم او، یعنی خدای بزرگ پن منتشر شد که به خاطر محتوای عجیبش که بسیاری آن را محتوایی جنسی می‌دانستند، به فروش خوبی دست پیدا کرد.

در سال ۱۸۹۹، همسر ماچن پس از تحمل یک دوره‌ی طولانی بیماری بر اثر سرطان درگذشت. این اتفاق تأثیر خیلی بدی روی ماچن گذاشت. در این زمان بود که او به تشویق دوستانش به سازمان هرمتسی پگاه زرین^۱ پیوست، هرچند که او علاقه‌ی زیادی به این چیزها نداشت.

ماچن از دوران اوج خود فاصله گرفته بود و به خاطر تنگدستی مجبور شد به صورت تمام وقت در حرفه‌ی روزنامه‌نگاری مشغول شود. ماچن به شدت از روزنامه‌نگاری متنفر بود ولی به خاطر نیاز مالی مجبور بود این شغل را ادامه دهد. وی در نهایت در ۱۵ دسامبر ۱۹۴۷ در سن ۸۴ سالگی فوت کرد.

آثار او تأثیر زیادی روی نویسندگانی مثل اچ پی لاوکرفت، پیتراستروب و استیون کینگ گذاشته است.

۱. سازمان هرمتسی پگاه زرین (انگلیسی: Hermetic Order of the Golden Dawn) یا به صورت خلاصه پگاه زرین (انگلیسی: Golden Dawn) سازمانی بود که در قرن ۱۹ و ۲۰ به مطالعه متافیزیک و علوم خفیه می‌پرداخت. این سازمان که به عنوان یک سازمان سحرآمیز شناخته می‌شد در انگلستان فعال بود. بسیاری از فلسفه‌های مدرن سحر نظیر تلما و ویکا از نوشتارهای پگاه زرین ناشی شده‌اند. سه مؤسس این سازمان ویلئام رابرت وودمن، ویلئام وین وستکات و ساموئل لیدل مکرگور مترز فراماسون بودند و در سازمان مخفی رز-صلیب عضو بودند. وستکات نیروی اصلی ایجادکننده این سازمان بود. پگاه زرین مانند لژهای فراماسونری عمل می‌کرد با این تفاوت که زنان نیز مانند مردان اجازه عضویت داشتند. سازمان در ابتدا سه مرحله داشت، مرحله اول به قبالای هرمتسی و خودسازی از طریق اخترشناسی، تاروت، پیشگویی و رمل می‌پرداخت. مرحله دوم که مرحله درونی نام داشت به تدریس سحر عملی نظیر خواندن ارواح، مسافرت فضایی و کیمیا می‌پرداخت. مرحله سوم که مرحله مخفی نام داشت دو مرحله پایینتر را مدیریت می‌کرد و با ارواح رئیس دو مرحله پایینتر در ارتباط بود. (مترجم فارسی)

خدای بزرگ

پن

آزمایش

- "کلارک، از اینکه آمدی خوشحالم؛ واقعاً خوشحالم. مطمئن نبودم که بتوانید خودتان را برسانید."

- "توانستم برای چند روز وقتم را خالی کنم؛ فعلاً اوضاع خیلی خوب نیست. اما ریموند، تو که هیچ اشتباهی نکردی، نه؟ همه چیز امن است؟"

دو مرد به آرامی در تراسی که روبروی خانه‌ی دکتر ریموند قرار داشت، قدم می‌زدند. خورشید همچنان در امتداد کوه‌های غربی آویزان بود، اما درخشش قرمز کسل‌کننده‌اش هیچ سایه‌ای ایجاد نمی‌کرد و هوا کاملاً صاف بود؛ نسیمی شیرین از دامنه‌ی کوه‌ها خودش را بالا می‌کشید و همراه با خودش صدای آرام و ملایم فاخته‌های وحشی را نیز به دنبال داشت. کمی پایین‌تر، در دره‌ای طویل و دوست‌داشتنی، رودخانه میان تپه‌های تنها و بی‌کس به آرامی در حرکت بود. همانطور که خورشید به سمت غرب می‌چرخید و کم‌کم ناپدید می‌شد، مهی ضعیف و سفید رنگ، از کنار رودخانه خودش را بالا می‌کشید. دکتر ریموند با تندی به سمت دوستش برگشت.

- "امن؟ البته که هست. این واقعاً عمل ساده‌ای است. هر جراحی می‌تواند این کار را بکند."

- "و در هیچ مرحله‌ای از این عمل خطری وجود ندارد، نه؟"

- "هیچی؛ مطلقاً هیچ خطر فیزیکی وجود ندارد، به شما قول می‌دهم. تو همیشه ترسو بودی کلارک، همیشه؛ ولی تو سوابق مرا می‌دانی. من در بیست سال گذشته تمام وقتم را وقف طب متعالی^۱ کرده‌ام. بارها شنیده‌ام که به من شیاد و شارلاتان می‌گویند، ولی در تمام این مدت می‌دانستم که در مسیر درستی قرار دارم. پنج سال پیش به هدفم رسیدم و از آن زمان تا کنون، هرچه انجام داده‌ام فقط برای آماده کردن کاری است که امشب باید انجام دهیم."

- "خیلی دوست دارم که باور کنم همه‌ی این‌ها واقعیت دارد." کلارک کمی خم بر ابروهایش انداخت و با تردید به دکتر ریموند نگاه کرد. "ریموند، مطمئنی که نظریه‌ی تو یک خیال پردازی نیست - یک رؤیای صرف؟"

۱. درون‌پویی متعالی یا مدیتیشن متعالی (به انگلیسی: Transcendental Meditation، با اختصار TM)، که به اختصار به تی‌ام نیز معروف است، نوعی تکنیک خاص مدیتیشن مانترای آرام است. این تکنیک در هندوستان در اواسط دهه ۱۹۵۰ میلادی توسط ماهاریشی ماهش یوگی (۱۹۱۸-۲۰۰۸) معرفی شد. (مترجم فارسی)

دکتر ریموند ایستاد و با عصبانیت چرخید. او مردی میانسال، بد قیافه، لاغر و کمی رنگ پریده بود، اما زمانی که با کلارک رو در رو شد و پاسخش را می‌داد، سرخی کم رنگی روی گونه‌هایش پدید آمد.

– "کلارک، به خودت نگاه کن. کوه‌ها و تپه‌ها را می‌بینی که یکی پس از دیگری به دنبال هم قدم بر می‌دارند، مثل امواجی که روی دریا کنار هم حرکت می‌کنند؛ جنگل‌ها، باغ‌ها، مزارع ذرت و چمنزارهایی را می‌بینی که به نیزارهای کنار رودخانه می‌رسند. مرا می‌بینی که اینجا کنارت ایستاده‌ام و صدایم را می‌شنوی؛ اما من به شما می‌گویم که همه‌ی این چیزها – بله، از آن ستاره‌ای که به تازگی در آسمان شروع به درخشیدن کرد تا زمین محکمی که زیر پای ما قرار داد –، همه‌ی این‌ها چیزی جز خواب و خیال و مشتی سایه نیستند: همه‌ی این‌ها سایه‌هایی هستند که دنیای واقعی را از ما پنهان می‌کنند. واقعیتی وجود دارد، یک جهان واقعی، اما فراتر از این افسون‌ها و مناظری است که ما می‌بینیم، فراتر از 'تعقیب و گریز در آراس، خواب و رویا در پیشه'^۱ است، فراتر از همه‌ی این‌ها، فراتر از همه‌ی این حجاب‌ها. نمی‌دانم که آیا هیچ انسانی تا به حال آن حجاب را برداشته است یا خیر؛ اما کلارک، می‌دانم که من و تو همین امشب پرده‌ها را کنار می‌زنیم. شاید به چیزهای عجیب و غریبی فکر کنی، اما حقیقت دارد و گذشتگان

۱. "تعقیب و گریز در آراس، خواب و رویا در پیشه" شعری است از شاعر ولزی تبار جورج هربرت (۱۵۹۳-۱۶۳۲). چیزی که ریموند به کلارک می‌گوید، در واقع «یک دیدگاه کلاسیک نو افلاطونی از واقعیت» است. اشعار هربرت پر است از مفاهیم خیالی و تشبیهات عجیب. مثل: آتش‌های احمقانه‌ی شبانه، پوچی صنفی، سایه‌هایی که به خوبی رام شده‌اند... بنابراین با ترسیم پرتره‌ای از غیرواقعی بودن جهان مادی، ریموند جهان دیگری را متصور می‌شود.

می دانستند که برداشتن حجاب به چه معناست. آن‌ها برداشتن پرده‌ها را برابر با دیدن پَن می دانستند!^۱ "

کلارک لرزید. مه سفیدی که روی رودخانه را گرفته بود، سرد بود.

-او گفت: "واقعاً فوق‌العاده است. اگر آنچه شما می‌گویید درست باشد، پس ما روی لبه‌های یک دنیای عجیب ایستاده‌ایم. فکر کنم باید با چاقو کار کنید، نه؟ "

- "آری، یک برش کوچک در ماده‌ی خاکستری مغز، فقط همین؛ باز چینی یک سری سلول خاص، یک تغییر میکروسکوپی که نود و نه متخصص مغز از هر صد متخصص متوجه آن نمی‌شوند. ببین کلارک، دوست ندارم تو را اذیت کنم؛ می‌توانم اطلاعات تخصصی زیادی در این باره به تو بگویم که می‌تواند تو را روشن کند ولی گمان می‌کنم در مقاله‌ای که خواندی، به‌طور اتفاقی با اینکه اخیراً گام‌های بزرگی در فیزیولوژی مغز برداشته شده است نیز مواجه شده باشی. چند روز پیش در یک مقاله نظریه‌ی دیگری و اکتشافات براون فابر^۲ را دیدم. نظریه‌ها و اکتشافات! چیزی که آن‌ها حالا به آن دست پیدا کرده‌اند، چیزی است که من پانزده سال

۱. پَن، خدای یونانی (در اصل آرکادی) خدای چوپان‌ها و گله‌ها، نیمه انسان و نیمه بز. از طریق یک ریشه‌شناسی نادرست (نام او در واقع با کلمه "گله دار" مرتبط است)، پَن با "همه" ("پان" در یونانی=مثل پانتئیسیم یا همه خدایی) مرتبط شد. بنابراین برداشتن حجاب‌ها را برابر با این می‌دانستند که مطلق همه چیز، یعنی خدا دیده می‌شود.

۲. نظریه دیگری و اکتشافات براون فابر: این یک موضوع ساختگی است و واقعیت ندارد. شاید منظور او از دیگری فیلسوف طبیعی سر کنلم دیگری (۱۶۰۳-۶۵) و منظورش از براون فابر عصب‌شناس چارلز ادوارد براون-سکوارد (۱۸۱۷-۱۸۹۴) باشد.

پیش فهمیده بودم و لازم نیست که بگویم در این پانزده سال، یک روز هم از تحقیق و مطالعه دست برداشته‌ام. پنج سال پیش به هدفم رسیدم و همین کافی است. پس از سال‌ها کار و تلاش، پس از سال‌ها مشقت و تقلا در تاریکی، پس از روزها و شب‌ها یاس و ناامیدی که تن و بدن مرا به لرزه می‌انداخت (چرا که مرا به اندیشیدن این موضوع وا می‌داشت که افراد دیگری نیز به دنبال هدف من هستند)، سرانجام یک شادی ناگهانی روحم را فرا گرفت و فهمیدم که این سفر طولانی بالاخره به پایان رسیده است. در آن زمان و حتی همین حالا هم به نظر می‌رسد که کاملاً تصادفی به این نتایج رسیدم ولی فکر به کارهایی که قبلاً صدها بار انجام داده بودم، یک جهان بینی جدید بر من گشود و متوجه شدم که تمام مسیرهای تاریکی که در آن قدم می‌گذاشتم، ناگهان روشن شده است و در پایان این مسیر روشن، یک جهان کاملاً ناشناخته قرار دارد؛ جهانی با قاره‌ها و جزایر و اقیانوس‌های بزرگ که بشر از زمانی که چشمانش را گشوده تا خورشید و ستارگان آسمان و زمین آرام را ببیند، هرگز قدم به آن نگذاشته است (به اعتقاد من). کلارک تو به همه‌ی این توصیفات زیبا توجه می‌کنی ولی از درک آن عاجزی. و البته هنوز هم نمی‌توانم به زبان ساده و همه فهم در مورد این جهان ناشناخته صحبت کنم. دنیای کنونی ما با سیم‌ها و کابل‌های تلگراف به هم متصل شده است و با سرعتی کمتر از سرعت اندیشیدن، افکار ما از طلوع تا غروب خورشید، از شمال تا جنوب، در میان طوفان و بیابان‌ها منتقل می‌شود؛^۱ اما بیا فرض کنیم یک

۱. اولین کابل تلگراف گذرنده از زیر اقیانوس اطلس در سال ۱۸۵۸ کشیده شد و به سرعت شکست خورد. تا اینکه بار دیگر در سال ۱۸۶۶ این پروژه انجام شد و موفقیت‌آمیز بود. بعد از این موفقیت، شاهد گسترش

متخصص برق و دوستانش ناگهان متوجه شوند که تمام آنچه تا حالا متوجه شده‌اند، بازیچه‌ای بیش نبوده است؛ فرض کنید که چنین مردی در برابر فضایی باز و فراتر از خورشید و فراتر از کهکشان‌ها قرار بگیرد. چه فکری می‌کند؟ با توجه به این مثال‌ها شاید متوجه بشوید که من چه می‌گویم؛ حالا می‌توانید کمی از احساسات مرا درک کنید؛ یک غروب تابستانی بود و حال و هوای دره درست مثل همین امروز بود؛ همینجا ایستاده بودم و در برابر خود شکافی زائدالوصف و غیرقابل تصویری دیدم که بین دو جهان، جهان ماده و جهان روح، خودش را بر من آشکار کرد. اگر دوست داشته باشید، می‌توانید به کتاب براون فابر نگاهی بیندازید و متوجه می‌شوید که تا به امروز دانشمندان قادر به توضیح حضور یا تعیین عملکرد گروه خاصی از سلول‌های عصبی در مغز نیستند. ولی من مثل براون فابر و متخصصان دیگر نیستم؛ فقط با یک حرکت می‌توانم عملکرد سلول‌های عصبی را تغییر دهم و ارتباط بین این دنیای حسی را با دنیای -- کامل کنم؛ بعداً می‌توانیم جمله را کامل کنیم. بله، چاقو لازم است؛ ولی به این فکر کنید که چاقو چه تأثیراتی خواهد گذاشت. دیوار محکم حواس ما را برش خواهد داد و احتمالاً برای اولین بار از زمان خلقت انسان، روح به یک جهان غیر مادی قدم خواهد گذاشت. کلارک، مریم پَن را خواهد دید!

– "اما یادت هست چه چیزی برایم نوشتی؟ من فکر کردم لازم است که او --"

بقیه‌ی جمله را در گوش دکتر زمزمه کرد.

- "به هیچ وجه، به هیچ وجه. من به شما اطمینان می‌دهم که این مزخرفی بیش نیست. همینطور که هست بهتر است؛ کاملاً مطمئن هستم."

- "ریموند، خوب به این موضوع فکر کن. مسئولیت بزرگی است. ممکن است مشکلی پیش بیاید؛ و در این صورت برای بقیه‌ی عمرت مرد بدبختی خواهی شد."

- "نه، فکر نمی‌کنم؛ حتی اگر بدترین احتمال ممکن رخ بدهد، باز هم اینطور نخواهد شد. مریم را در کودکی از کنار جوی آب نجات دادم؛ نزدیک بود از گرسنگی بمیرد. فکر می‌کنم زندگی او مال من است تا آن‌طور که صلاح می‌دانم از او استفاده کنم. بیا، دارد دیر می‌شود، بهتر است وارد شویم."

دکتر ریموند دوستش را به داخل خانه هدایت کرد؛ بعد از گذر از یک راهروی تاریک و طولانی، کلیدی را از جیبش درآورد و در بزرگی را باز کرد و به کلارک اشاره کرد که وارد آزمایشگاهش شود. آنجا زمانی اتاق بیلیارد بود و نور از گنبدی شیشه‌ای که وسط سقف آنجا قرار داشت، اتاق را روشن می‌کرد؛ در حالی که دکتر چراغی را روشن می‌کرد و روی میز وسط اتاق می‌گذاشت، از گنبد شیشه‌ای هنوز نور خاکستری غم‌انگیزی بر پیکر دکتر می‌تابید.

کلارک به اطراف نگاه کرد. تقریباً همه جا قفسه‌هایی که با انواع بطری و شیشه‌های آزمایشگاهی پر شده بودند قرار داشت؛ در گوشه‌ای نیز یک قفسه‌ی مربوط به کتاب گذاشته شده بود. ریموند به کتاب‌ها اشاره کرد.

- "آن کتاب اسوالد کرولیوس^۱ را می‌بینی؟ او یکی از اولین کسانی بود که راه را به من نشان داد، اگرچه فکر نمی‌کنم خودش راه را پیدا کرده باشد. این جمله‌ی عجیب از اوست: «در هر دانه‌ی گندم روح ستاره‌ای نهفته است»."

وسایل زیادی در آزمایشگاه وجود نداشت. میزی وسط اتاق بود، یک تخته‌ی سنگی با درپوش در گوشه‌ی دیگر قرار داشت و دو صندلی راحتی که ریموند و کلارک روی آن نشسته بودند؛ فقط همین‌ها بود، به جز یک صندلی عجیب و غریب در انتهای اتاق. کلارک به آن نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

^۱. اسوالد کرولیوس: (حدود ۱۵۶۰-۱۶۰۹) یاتروشیمیدان (علم پزشکی و داروسازی در قرن شانزدهم و هفدهم) که به خاطر «نظریه امضاها» شهرت دارد. (نظریه امضاها=نظریه امضاها که سابقه‌اش به دوره دیوسکوریدس و جالینوس بازمی‌گردد، یک نظریه درمانی سنتی است مبنی بر اینکه گیاهان را بر اساس شباهتشان به اعضای مختلف بدن، می‌توان برای درمان آن اعضا به کار برد. توجیه الهیاتی این نظریه آن است که خداوند با ایجاد شباهت، به انسان می‌فهماند که کدام گیاهان برای او سودمند هستند. این نظریه امروزه شبه‌علم محسوب می‌شود و باعث مرگ و بیماری بسیاری از افراد شده‌است. (مترجم فارسی)). آرتور ماچن در کتابخانه با نوشته‌های او برخورد کرد و سال‌ها بعد درباره‌ی او نوشت: گاه و بی‌گاه در کتاب‌های قدیمی‌تر به جملات قابل توجهی برخوردم. به عنوان مثال، اسوالدوس کرولیوس - گمان می‌کنم نام اصلی او اسوالد کرول بود - که در کتاب «خدای بزرگ پن» از او نام برده می‌شود می‌گوید: «در هر دانه‌ی گندم روح ستاره‌ای نهفته است». جمله‌ی شگفت‌انگیزی است. به گمان من به این مسأله اشاره دارد که همه چیز در واقع یک چیز است. تا جایی که من اطلاع دارم علوم جدید به همین دیدگاه نزدیک می‌شوند.

-ریموند گفت: "بله، این همان صندلی است. شاید بهتر است سر جایش بگذاریم."

او بلند شد و صندلی را به سمت نور چرخاند و شروع به بالا و پایین کردن آن کرد؛ زاویه‌ی تکیه گاه و جای پای آن را تنظیم کرد. به اندازه کافی راحت به نظر می‌رسید. در حالی که دکتر بازوهای صندلی را دستکاری می‌کرد، کلارک دستش را روی مخمل نرم سبز رنگ صندلی‌اش کشید.

- "بسیار خب کلارک، راحت باش. من چند ساعتی کار دارم. مجبور شدم برای آخر کار نگه دارم."

ریموند به سمت تخته‌ی سنگی رفت و در حالی که شعله‌ی زیر شیشه‌ها را روشن می‌کرد، کلارک با وحشت او را تماشا کرد. دکتر یک لامپ سیار کوچک به دست گرفته بود و به همین جهت بخش زیادی از اتاق زیر سایه تاریک شد؛ کلارک که در سایه‌ها نشسته بود، به اطرافش نگاه می‌کرد و از تضاد بین نور و تاریکی متعجب شده بود. کم کم متوجه شد که بوی عجیبی به مشامش می‌رسد؛ کلارک که بیهوده برای تجزیه و تحلیل این احساس تلاش می‌کرد، در حالی که نیمه هوشیار بود، به یاد روزی افتاد (پانزده سال پیش) که در جنگل‌ها و مراتع نزدیک خانه‌ی قدیمی خود پرسه می‌زد. یک روز سوزان در آغاز ماه آگوست بود؛ مه کم‌رنگی دید را مختل می‌کرد و افرادی که دماسنج داشتند، می‌گفتند که دمای هوا به دمای مناطق گرمسیر رسیده است و این یک چیز غیر عادی

بود. به طرز عجیبی آن روز گرم شگفت‌انگیز -۱۸۵ تخیل کلارک را درگیر کرد؛ به نظر می‌رسید که حس مبهوت‌کننده‌ی نور خورشید، سایه‌ها و روشنایی آزمایشگاه را از بین می‌برد، و دوباره احساس کرد که هوای گرم منافذ صورتش را نوازش می‌کند و صدای آرام تابستان کنار گوشش زمزمه می‌کند.

- "کلارک، امیدوارم بو شما را آزار ندهد. فقط بوی بدی دارد و ممکن است کمی شما را خواب‌آلود کند، همین."

کلارک تمام کلمات او را به وضوح شنید و می‌دانست که ریموند با او صحبت می‌کند، اما نمی‌توانست خودش را از این رخوت بیرون ببرد. تنها چیزی که می‌توانست به آن فکر کند، پیاده روی‌ای بود که پانزده سال پیش به تنهایی انجام داده بود؛ این آخرین نگاه او به مزارع و جنگل‌هایی بود که از کودکی می‌شناخت، و حالا همه‌ی آن‌ها در نوری درخشان، به‌عنوان یک تصویر، جلوی او خودنمایی می‌کردند. مهمتر از همه شمیم تابستان، بوی گل‌های در هم آمیخته، بوی جنگل‌ها و رایحه‌ی بارِ سایه‌ها به مشامش می‌رسید؛ و عطر زمین خوب، با دستانی دراز شده و لب‌هایی خندان بر همه چیره شد. همانطور که مدت‌ها پیش سرگردان بود، خیالاتش دوباره او را سرگردان کرد و او را از مزارع به جنگل می‌کشید و راه میان درختان راش را دنبال می‌کرد. از میان درختان فروزان عبور کرد؛ صدای چکه‌ی قطرات آب که از سنگی آهکی میریخت، مانند آهنگی زلال در رویای او به گوش می‌رسید؛ افکار کم‌کم مسیرش را کج کردند و با سایر خاطرات قاطی شدند؛ درختان راش جای خودشان را به درختان بلوط دادند و سایه‌هایشان روی پیکر کلارک افتاد. کلارک در لابه

لای رویاهای عمیق‌اش، آگاه بود که مسیر خانه‌ی پدری‌اش او را به مکانی ناشناخته هدایت کرده است، و از عجیب بودن همه‌ی این‌ها متعجب بود که ناگهان، سکوتی بی‌پایان بر همه چیز از جمله زمزمه و ترنم تابستان حکمفرما شد و جنگل به خاموشی گرایید، و چیزی در مقابل او ایستاد، چیزی که نه انسان بود و نه حیوان، نه زنده و نه مرده، بلکه همه چیز بود، چیزی که فرم همه چیز را داشت و از هر فرمی خالی بود. و در آن لحظه، شعائر جسم و روح محو شد، و به نظر رسید که صدایی فریاد می‌زند: "بگذارید از اینجا برویم" و سپس تاریکی‌ای که فراتر از تاریکی ستارگان و فراتر از تاریکی سرمدی بود، ظاهر شد.



هنگامی که کلارک از خواب بیدار شد، ریموند را دید که چند قطره از مایعی روغنی را در یک شیشه‌ی سبز ریخت و در آن را محکم بست.

-او گفت: "چرت می‌زدی، سفر باید تو را خسته کرده باشد. انجام شد. می‌خواهم مریم را بیاورم؛ تا ده دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم."

کلارک روی صندلی‌اش دراز کشید و تعجب کرد. به نظر می‌رسید که از رویایی به رویایی دیگر رفته است. انتظار داشت که دیوارهای آزمایشگاه ذوب شوند و ناپدید شوند و سپس در لندن بیدار شود تا از تخیل رویاهای خود بلرزد. اما سرانجام در باز شد و دکتر برگشت

و پشت سر او دختری هفده ساله با لباسی سفید ظاهر شد. او به قدری زیبا بود که کلارک از آنچه دکتر برای او نوشته بود، متعجب نشد. دختر کمی سرخ شده بود، صورت و گردن و بازوهایش از خجالت سرخ شده بود ولی ریموند بی تفاوت به نظر می رسید.

-او گفت: "مریم، زمان آن فرا رسیده است. شما کاملاً آزاد هستید. آیا حاضری به من اعتماد کنی؟"

- "بله عزیزم"

- "شنیدی کلارک؟ تو شاهد من هستی. این هم صندلی مریم. این کار بسیار آسان است. فقط کافی است روی آن بنشینید و به عقب تکیه دهید. آماده ای؟"

- "بله عزیزم، کاملاً آماده ام. قبل از شروع یک بوسه به من بدهید."

-دکتر خم شد و با مهربانی لبانش را بوسید و گفت: "حالا چشمانت را ببند."

دختر پلک هایش را بست، انگار که خسته بود؛ دوست داشت که بخوابد و ریموند شیشه ی سبز را به سوراخ های بینی او نزدیک کرد. رنگ صورتش پرید؛ سفیدتر از لباسش شد. کمی تقلا کرد و سپس با احساس تسلیم و رضایی که در درون خویش حس می کرد، همچون کودکی که می خواهد دعا های خود را بخواند، دستانش را روی سینه اش گذاشت. نور درخشان چراغ بر چهره ی او می تابید و کلارک ناظر دگرگونی چهره ی سفید او بود، چهره ای که مانند دگرگونی شمایل تپه ها، زمانی که ابرهای تابستانی بر فراز خورشید به حرکت در می آیند، مستحیل می شد. و سپس در سفیدی مطلق فرو رفت، همه جایش

سفید بود؛ بی حرکت دراز کشیده بود و دکتر یکی از پلک‌هایش را بالا برد. کاملاً بیهوش بود. ریموند یکی از اهرم‌ها را فشار داد و صندلی فوراً تخت شد. کلارک ریموند را دید که چراغ را نزدیک‌تر می‌کند و حلقه‌ای از موهای او را جدا می‌کند. ریموند ابزار کوچک و درخشانی را از جعبه‌ی کوچکی برداشت و کلارک با دیدن این صحنه صورتش را برگرداند و لرزه بر اندامش افتاد. وقتی دوباره نگاه کرد، دکتر داشت زخمی را که ایجاد کرده بود، می‌بست.

–ریموند کاملاً خونسرد بود و گفت: "او تا پنج دقیقه‌ی دیگر بیدار خواهد شد. دیگر کاری برای انجام دادن وجود ندارد. فقط باید صبر کنیم."

دقایق به کندی می‌گذشتند؛ صدای آهسته و وزین تیک تاک ساعت به گوششان می‌رسید. یک ساعت قدیمی در راهرو بود. کلارک احساس بیماری و ضعف می‌کرد؛ زانوهایش میلرزیدند، به سختی می‌توانست بایستد.

ناگهان، همان طور که نگاه می‌کردند، آهی بلند کشیده شد و ناگهان رنگی که از بین رفته بود به گونه‌های دختر بازگشت و چشمانش باز شد. کلارک با دیدن این صحنه لرزید. چشمانش با نور هولناکی می‌درخشیدند و به دوردست‌ها می‌نگریستند؛ تحیر عجیبی صورتش را پوشانده بود و دست‌هایش را دراز کرد، گویی می‌خواست چیزی نامرئی را لمس کند؛ اما در یک آن، تحیر محو شد و جای خود را به ترسناک‌ترین ترس‌ها داد. ماهیچه‌های صورتش به طرز وحشتناکی منقبض شده بود؛ از سر تا پایش میلرزید؛ به نظر می‌رسید که

روح در قفس تن تقلا می‌کند و می‌لرزد. منظره‌ی وحشتناکی بود و زمانی که دختر روی زمین افتاد، کلارک با عجله به جلو دوید.

سه روز بعد ریموند کلارک را به بالین مریم برد. او کاملاً به هوش روی تخت دراز کشیده بود و سرش را از این طرف به آن طرف می‌چرخاند و با بی‌حالی پوزخند می‌زد.

-دکتر که هنوز کاملاً خونسرد بود، گفت: "بله، جای تأسف دارد؛ او یک ابله ناامید است. با این حال، چاره‌ای نیست؛ و به هر حال، او خدای بزرگ پن را دیده است."

یادداشت‌های آقای کلارک

آقای کلارک، نجیب‌زاده‌ای که توسط دکتر ریموند برای مشاهده‌ی آزمایش عجیب پن انتخاب شده بود، شخصیتی داشت که به طرز عجیبی احتیاط و کنجکاوی را در هم آمیخته بود؛ در لحظاتی که فراست کافی داشت، با اشمئزازی آشکار به چیزهای غیرعادی و عجیب می‌اندیشید، ولی با این حال، در اعماق قلبش، نوعی کنجکاوی با چشمانی گشاده نسبت به تمام عناصر مبهم و باطنی انسان وجود داشت. در واقع او به خاطر گرایش دومش دعوت ریموند را پذیرفت، زیرا اگرچه قضاوت سنجیده‌ی او همیشه نظریه‌های دکتر را به عنوان احمقانه‌ترین مزخرفات رد می‌کرد، اما او در خفا اعتقاد به خیال‌پردازی‌هایش را در آغوش می‌گرفت و از اینکه این باورها تأیید می‌شد، خوشحال می‌شد. دهشتی که در آزمایشگاه اندوه بار شاهدش بود، تا حدی مفید بود؛ می‌دانست پا به ماجرای گذاشته است که اعتباری ندارد و سال‌های بعد، با شجاعت به چیزهای معمولی چسبید و همه‌ی تحقیقات

غیبی را رد کرد. در واقع، بر اساس اصول هومئوپاتی^۱ تا چندی در جلسات احضار روح و جادوگری شرکت کرد تا بلکه از هرگونه عرفان و مسائل ماورالطبیعه منزجر شود ولی این نوع درمان مؤثر واقع نشد. کلارک می‌دانست که هنوز به چیزهای نادیدنی علاقه‌مند است، و کم‌کم، در حالی که چهره‌ی منقبض و ترسان مریم به آرامی از حافظه‌اش محو می‌شد، شور و اشتیاق قبلی‌اش دوباره بازگشت. تمام روز را صرف کارهای سخت و پر درآمد، آرمیدن در غروب، به خصوص در ماه‌های زمستان که آتش درخشش گرمی را بر خانه‌ی مجردی دنج او می‌افکند و نوشیدن یک بطری شراب که کنار دستش آماده بود، می‌کرد. وقتی غذایش تمام می‌شد وانمود می‌کرد که می‌خواهد روزنامه‌ی عصرانه را بخواند، اما همین که نگاهش به فهرستی از خبرها می‌افتاد، متوجه می‌شد که آرام آرام به سمت یک میز قدیمی ژاپنی که در کنار شومینه قرار داشت، خزیده است. مانند کودکی که در برابر گنج‌های مرباها نشسته باشد، تا چند دقیقه آنجا می‌نشست، ولی هوس همیشه بر او غلبه می‌کرد و کلارک با کشیدن صندلی‌اش، شمع‌ی روشن می‌کرد و مقابل میز تحریر می‌نشست. کشو‌ها و قفسه‌های آن پر بود از اسنادی در مورد عجیب‌ترین و ناسالم‌ترین موضوعات؛ همچنین با زحمت زیادی توانسته بود نسخه‌های خطی زیادی به مجموعه‌اش

۱. هومئوپاتی، یا همسان‌درمانی یک شیوه شبه‌علمی است که توسط ساموئل هانمن در سال ۱۷۹۶ میلادی ابداع شد. مطالعات گسترده نشان می‌دهد که درمان‌های مبتنی بر هومئوپاتی به اندازه پلاسیبو کارا هستند و نه بیشتر؛ که این موضوع بیان‌گر آن است که هر اثر مثبتی پس از درمان تنها به خاطر اثر پلاسیبو و نقاهت طبیعی بیمار پس از بیماری است. بنا به ادعای طرفداران آن، هومئوپاتی یک روش درمانی بر اساس ایده «همانند، همانند را شفا می‌دهد.» است که با تحریک دستگاه ایمنی بیمار با داروهای هومئوپاتی، فرد را به سمت بهبودی سوق می‌دهد. بر پایه اصول نخستین هومئوپاتی هر ماده‌ای که در بدن تندرست یکسری نشانه‌های بیماری ایجاد کند در صورت تجویز به فرد بیمار باهمان علائم، (با مقادیر بسیار کمتر دارو) بیماری وی را درمان خواهدکرد، البته به شرط آنکه نشانه‌های موجود در بیمار و نشانه‌هایی که آن ماده دارویی می‌تواند ایجاد کند، تا حد ممکن همانند باشد. (مترجم فارسی)

اضافه کند. کلارک نسبت به داستان‌های انتشارات ادبی دید خوبی نداشت؛ شب‌آلودترین داستان‌ها اگر چاپ می‌شد، دیگر مورد توجه او قرار نمی‌گرفت؛ تنها لذت او در خواندن، گردآوری، تنظیم و تنظیم مجدد چیزهایی بود که او آن را «یادداشت‌هایی در باب اثبات وجود شیطان» می‌نامید، و آنقدر غرق اینکار می‌شد که غروب در نظرش به پرواز در می‌آمد و شب‌ها نیز کوتاه می‌شد.

در شبی خاص، یکی از شب‌های کریه دسامبر، تاریک و مه‌آلود، سرد و برفی، کلارک با عجله شام خورد و برای خواندن روزنامه، یعنی عادت روزانه‌اش، رغبتی نداشت. چند دقیقه‌ای در اتاقش قدم زد، کشوی میزش را گشود، لحظه‌ای ایستاد و سپس نشست. به صندلی تکیه داد و غرق در رویا شد؛ یکی از آن رویاهایی که خودش در آن فاعل بود؛ در نهایت کتابش را بیرون کشید و آخرین صفحه‌ای را که خوانده بود، باز کرد. سه یا چهار صفحه‌ی آن با قلم کلارک پوشانده شده بود و در صفحه‌ی اول با خطی بزرگ نوشته بود:

روایتی که دوستم دکتر فیلیپس به من گفته است. به من اطمینان داد که تمام حقایق مربوط به آن رویداد، کاملاً درست و واقعی است، اما از دادن نام خانوادگی افراد مربوطه یا مکانی که این رویدادهای خارق‌العاده رخ داده است خودداری می‌کند.

آقای کلارک برای دهمین بار شروع به خواندن این گزارش کرد و گاه و بیگاه به یادداشت‌هایی که دوستش به او گفته بود و او با مداد نوشته بود، نگاهی می‌انداخت. یکی از شوخی‌هایی که با خودش می‌کرد این بود که به مهارت ادبی خاصی که داشت افتخار

می‌کرد؛ به سبک خود خوب می‌اندیشید و می‌کوشید شرایط را به صورتی دراماتیک سامان دهد. او داستان زیر را خواند:

افرادی که در این داستان حضور دارند عبارت‌اند از: هلن "و"، که اگر هنوز زنده باشد، زنی است بیست و سه ساله؛ ریچل.ام، که یکسال از هلن "و" کوچکتر بود و فوت کرده است؛ ترور.دبلیو، کودن و هیجده ساله. این افراد ساکنان روستایی در مرزهای ولز بودند، مکانی که در زمان اشغال رومیان از اهمیت خاصی برخوردار بود^۱، ولی حالا کمتر از پانصد نفر جمعیت دارد. این دهکده در زمینی مرتفع و در فاصله شش مایلی از دریا واقع شده و جنگلی بزرگ و زیبا از آن محافظت می‌کند.

حدود یازده سال پیش، هلن "و" در شرایط نسبتاً عجیبی به روستا آمد. گفته می‌شود که او به دلیل یتیم بودن، در کودکی توسط یکی از بستگان دور خود به فرزندی پذیرفته شده و تا دوازده سالگی در خانه‌ی او بزرگ شده است. پدرخوانده‌ی وی که فکر می‌کرد این دختر باید هم بازی هم سن و سال خودش داشته باشد، در چندین روزنامه‌ی محلی برای یک خانه‌ی خوب در یک مزرعه‌ی راحت برای یک دختر دوازده ساله تبلیغ کرد و این آگهی توسط آقای "ر"، کشاورز مرفه روستای فوق‌الذکر پذیرفته شد. شرایط او راضی‌کننده بود و پدرخوانده‌ی دختر، او را با نامه‌ای نزد آقای "ر" فرستاد و در آن قید کرد که دختر باید برای خودش اتاقی داشته باشد؛ همچنین نوشته بود که قیم او برای

^۱. این دهکده در نزدیکی زادگاه ماچن یعنی کارلیون قرار دارد. در اینجا و همچنین رمان تپه‌ی رویاها نام این روستا به کرماین (Caermaen) تغییر یافته است. آنجا یکی از شهرهای باستانی ولز است.

تحصیلات نیازی نیست به خودش زحمت بدهد چرا که دختر از قبل برای کاری که قرار بود در آینده انجام دهد، به اندازه‌ی کافی تحصیل کرده بود. در واقع به آقای "ر" فهمانده شده بود که باید به دخترک اجازه دهند تا شغل خود را بیابد و هر طور که مایل است وقت خود را صرف کند. آقای "ر" دختر را در نزدیکترین ایستگاه، در فاصله هفت مایلی خانه‌اش ملاقات کرد و چیز خاصی در مورد دختر بیان نکرده است؛ تنها چیزی که گفته این است که دختر در مورد زندگی گذشته و پدرخوانده‌اش کم حرف بوده است. با این همه آن دختر با مردم آن روستا فرق بسیار داشت؛ پوست او رنگ پریده بود و خطوط چهره‌اش برآمده بود و ظاهرش تا حدودی مثل خارجی‌ها بود. به نظر می‌رسد که او در روستا زندگی راحتی داشته است و محبوب کودکان بوده است چرا که گاهی همراه با او به جنگل می‌رفته‌اند و تفریح می‌کردند. آقای "ر" اظهار می‌کند که هلن بلافاصله پس از صرف صبحانه به تنهایی از خانه خارج می‌شد و تا غروب باز نمی‌گشت، و چون از تنها ماندن چنین دختر جوانی برای ساعت‌های متمادی احساس ناراحتی می‌کرده است، با پدرخوانده‌اش ارتباط برقرار می‌کند و او در یادداشتی کوتاه پاسخ می‌دهد که هلن باید هر کاری که دوست دارد انجام دهد. در زمستان، زمانی که راه‌های جنگلی غیرقابل عبور هستند، او بیشتر وقت خود را در اتاق خوابش می‌گذراند، جایی که به دستور بستگانش تنها می‌خوابد. در یکی از این رفت و آمدها به جنگل بود که اولین حادثه‌ی عجیبی که این دختر با آن در ارتباط است رخ داد و تاریخ آن حدود یک سال پس از ورود او به روستا بود. زمستان گذشته بسیار طاقت‌فرسا بود، برف زیادی می‌بارید، و برای یک دوره‌ی طولانی جاده‌ها به خاطر یخبندان بسته شده بود؛ تابستانی که بعد از زمستان از راه رسید، به خاطر گرمای شدید یک دوره‌ی

سخت دیگر بود. در یکی از گرم‌ترین روزهای تابستان، هلن "و" خانه را برای یکی از گردش‌های طولانی خود در جنگل ترک کرد و طبق معمول مقداری نان و گوشت برای ناهار با خود برد. چند نفر در مزرعه او را دیدند که به طرف جاده‌ی قدیمی رم می‌رود، جاده‌ای سبز رنگ که به سمت بالاترین قسمت جنگل می‌رفت؛ با اینکه دمای هوا تقریباً به بالاترین درجه‌ی خود رسیده بود، ولی آن‌ها با تعجب مشاهده کردند که دختر کلاش را از سر برداشته است. بر حسب اتفاق کارگری به نام جوزف.دبلیو در نزدیکی جاده‌ی رم کار می‌کرد و در ساعت دوازده، پسرش که ترور نام داشت برای ناهار نان و پنیر برای پدرش آورده بود. پس از صرف غذا، پسر که در آن زمان حدوداً هفت ساله بود، از پدرش دور شد تا به قول خودش در جنگل به دنبال گل‌ها برود و مرد که فریادهای خوشحالی او را می‌شنید، از دور شدن پسرش ناراحت نشد. اما ناگهان با شنیدن هولناک‌ترین فریادها که ظاهراً ناشی از ترسی بزرگ بود، شتابان ابزار کار را به زمین انداخت و دوید تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. صدا را دنبال کرد تا اینکه در نهایت پسر را که از ترس زیاد می‌دوید، پیدا کرد؛ مرد از پسر سؤال کرد و پسر به او گفت که بعد از چیدن گل احساس خستگی کرده و روی علف‌ها دراز کشیده و سپس خوابش گرفته است. طبق گفته‌ی خود پسر بچه، ناگهان با صدایی عجیب که به نوعی آواز خواندن شباهت داشته است، از خواب بیدار شده و از لای شاخه‌ها هلن "و" را دیده که روی چمن‌ها با "مردی عجیب و برهنه" بازی می‌کند؛ پسر بچه بعد از دیدن این منظره وحشت کرده و با جیغ و فریاد پدرش را صدا کرده است. جوزف.دبلیو به سمتی که پسرش اشاره کرده بود رفت و هلن "و" را دید که روی چمن‌ها

در کنار تل زغال سوز^۱ نشسته است. مرد هلن "و" را به این خاطر که پسرش را به وحشت انداخته سرزنش کرد ولی هلن "و" توجهی نشان نداد و به داستان پسر بچه در مورد یک "مرد عجیب" خندید. جوزف دبلیو به این نتیجه رسید که پسرش با ترسی ناگهانی از خواب بیدار شده است، چیزی که برخی اوقات برای کودکان رخ می دهد؛ اما ترور همچنان پافشاری کرد و آنقدر مشوش بود که سرانجام پدرش به امید این که مادرش بتواند او را تسکین دهد، او را به خانه برد. با این حال، برای چندین هفته، پسر بچه والدینش را اذیت کرد؛ عصبی شده بود، رفتار عجیبی از خود نشان می داد و نمی خواست کلبه را به تنهایی ترک کند و تقریباً هر شب از خواب بالا می پرید و فریاد می زد: "مرد جنگلی! پدر! پدر!" ولی به هر حال با گذشت زمان به نظر می رسید که تصویر آن رخداد از ذهن پسر بچه پاک شده است و حدود سه ماه بعد با پدرش به خانه ی آقای رفت که پدرش گاه و بیگاه برای او کار می کرد. او را به اتاق کار راهنمایی کردند و پسر کوچک را در سالن تنها گذاشتند و چند دقیقه بعد، در حالی که آقا، دستورات کار را به "دبلیو" می داد، فریاد گوش خراشی هر دوی آن ها را به لرزه انداخت؛ هر دو به سرعت به سالن رفتند و دیدند که کودک بیهوش روی کف زمین افتاده است و آنقدر ترسیده که صورتش کج شده است. فوراً پزشکی احضار کردند و پس از معاینه متوجه شد که کودک دچار حمله ی صرع شده که ظاهراً ناشی از یک شوک ناگهانی بوده است. پسر بچه را به یکی از اتاق های خواب بردند و پس از مدتی به هوش آمد؛ اما وضعیت او چنان بد بود که دکتر اعلام کرد که دچار هیستری شدید شده است. دکتر یک آرام بخش قوی به او تزریق کرد و بعد از دو ساعت به پدرش اجازه داد تا

۱. زغال سوز: تولید زغال چوب از چوب. یک شغل سنتی در ولز بود که قدمت آن حداقل به دوران رومیان بازمی گردد.

او را به خانه برگرداند. ولی به محض اینکه در سالن قدم گذاشتند، پسر بچه دوباره داد و فریاد کرد. پدر متوجه شد که کودک به چیزی اشاره می‌کند و مثل گذشته فریاد می‌زند: "مرد جنگلی". پدر به سمتی که کودک اشاره می‌کرد، نگاه کرد و متوجه شد که یک سر سنگی با ظاهری عجیب بالای دیوار یکی از درها نصب شده است. به نظر می‌رسد که صاحب خانه اخیراً تغییراتی در ساختمان خود ایجاد کرده و کارگران هنگامی که برخی از اتاق‌ها را بازسازی می‌کرده‌اند، این سر سنگی که ظاهراً متعلق به دوره‌ی رومیان بوده است، پیدا کرده‌اند و سپس روی دیوار آنجا نصب کرده‌اند. با تجربه‌ترین باستان‌شناسان این ناحیه گفته‌اند که این سر در واقع یک فائون^۱ یا یک ساتیر^۲ است.*

دلیلش هرچه بود، به نظر می‌رسید که این شوک دوم برای ترور بسیار شدیدتر بوده است. در زمان حاضر ترور از کمبود عقل رنج می‌برد و برای خوب شدن امید چندانی به او نیست. این موضوع در آن زمان بحث زیادی را برانگیخت و هلن توسط آقای "ر" مورد بازجویی قرار گرفت، اما دختر با قاطعیت گفت که ترور را نترسانده و به هیچ وجه او را آزار نداده است.

۱. فائون‌ها در اسطوره‌شناسی رومی روح‌های جنگل رام‌نشده‌ی هستند. فائون‌ها شاخ دارند و نیم‌تنه بالایی شبیه انسان داشته و از کمر به پایین مانند بز هستند. فائون‌ها وجوه مشترکی نیز با ساتیرها دارند. (مترجم فارسی)

۲. در اسطوره‌های یونان، ارواح جنگلی با بالا تنه انسانی و پایین تنه اسب هستند و اغلب بر روی سر خود شاخ دارند. این موجودات افسانه‌ای اغلب دارای نعوظی کنترل‌ناپذیرند و بی‌پایان تصور می‌شدند. (مترجم فارسی)

* دکتر فیلیپس به من می‌گوید که سر را دیده است و به من اطمینان می‌دهد که هرگز چیزی که شر را به این وضوح نشان دهد، ندیده است.

دومین رویدادی که این دختر با آن مرتبط است حدود شش سال پیش رخ داد و باید گفت که اتفاق بسیار خارق العاده تری است.

در آغاز تابستان ... ۱۸۸۸ هلن با ریچل.ام، دختر یک کشاورز ثروتمند در همان روستا دوست شد. این دختر یک سال از هلن کوچکتر بود و از نظر اکثر مردم زیبایی اش از هلن بیشتر بود؛ اگرچه چهره‌ی هلن تا حد زیادی با بزرگتر شدنش ملایم تر شده بود.

این دو دختر که در هر فرصتی کنار هم بودند، تضادهای جالب توجهی با یکدیگر داشتند؛ پوست یکی از آن‌ها زیتونی بود و می‌توان گفت تقریباً شبیه ایتالیایی‌ها بود، اما دیگری پوستی سرخ و سفید داشت و بیشتر به دختران روستایی شباهت داشت. لازم به ذکر است که مبالغی که برای نگهداری از هلن به آقای "ر" داده می‌شد، موجب شده بود که روستایی‌ها گمان کنند که هلن روزی مبلغ هنگفتی از بستگانش به ارث خواهد برد؛ همانطور که گفته شد هلن آزادی بسیاری داشت و خرج و مخارج او زیاد بود. به همین جهت بود که والدین ریچل با دوستی دخترشان با هلن مخالفتی نداشتند و حتی دخترشان را تشویق می‌کردند که با او صمیمی تر بشود؛ اگرچه اکنون از انجام این کار به شدت پشیمان هستند. هلن همچنان علاقه‌ی مفرطش به جنگل را حفظ کرده بود و ریچل چندین بار او را همراهی کرد؛ دو دوست صبح زود به راه می‌افتادند و تا غروب در جنگل می‌ماندند. یکی دو بار بعد از این گشت و گذارها خانم "ام" متوجه شد که رفتار دخترش عجیب و غریب شده است؛ بی‌حال و خواب‌آلود به نظر می‌رسید و گویی که "دیگر خودش نیست"؛ اما این علائم آنچنان حاد نبود که والدین ریچل بخواهند واکنش نشان دهند. اما یک روز عصر، پس از اینکه ریچل به خانه آمد، مادرش از اتاق او صدایی شنید، انگار که کسی ناله

می‌کرد؛ زمانی که وارد اتاق شد، دخترش را دید که نیمه برهنه روی تخت دراز کشیده و از شدت آشفتگی به خود می‌لرزید. به محض اینکه مادرش را دید، فریاد زد: "آه مادر، مادر، چرا اجازه دادی که من با هلن به جنگل بروم؟" خانم "ام" از این سؤال عجیب متحیر شد و از دخترش خواست تا ماجرا را تعریف کند. ریچل داستان وحشتناکی برایش تعریف کرد.

او گفت --

کلارک کتاب را با عصبانیت بست و صندلی‌اش را به سمت آتش چرخاند. وقتی دوستش یک روز عصر روی همان صندلی نشسته بود و داستانش را تعریف میکرد، کلارک ناگهان با ترس و وحشت حرف او را قطع کرد و گفت: "خدای من! چه می‌گویی! به حرف‌هایی که می‌زنی فکر کن. باورکردنی نیست؛ چنین چیزهایی هرگز نمی‌تواند در این دنیای آرام که مردان و زنان در آن زندگی می‌کنند و می‌میرند، مبارزه می‌کنند، پیروز می‌شوند، و یا شاید شکست می‌خورند و در غم آن فرو می‌روند، غصه می‌خورند و سال‌ها رنج می‌برند، وجود داشته باشد؛ فیلیپس، چنین چیزی نمی‌تواند وجود داشته باشد. باید توضیحی وجود داشته باشد، توضیحی که ما را از شر این ترس و وحشت رها می‌کند. دوست من، اگر چنین چیزی وجود خارجی می‌داشت، این جهان به یک کابوس تبدیل می‌شد."

اما فیلیپس داستان خود را تا انتها گفت و نتیجه گرفت:

– "تا به امروز ناپدید شدن او برای ما یک راز باقی مانده است؛ او درست زیر نور تابان خورشید ناپدید شد؛ کسانی که او را دیده‌اند، می‌گویند تا چند لحظه قبل از اینکه ناپدید شود، زیر نور خورشید در چمنزار قدم می‌زد."

کلارک در حالی که کنار آتش نشسته بود، سعی کرد دوباره آن چیز را تصور کند؛ ذهنش دوباره به خاطر چنین عناصر وحشتناک و توصیف ناپذیر که برای به لرزه انداختن گوشت انسان پدید آمده بودند، متزلزل شد و همان طور که دوستش توصیف کرده بود، دورنمایی طویل و مبهم از چمنزار سرسبز جنگل مقابل چشمانش پدید آمد: برگ‌های پیچ خورده و سایه‌های لرزان را دید که روی علف‌ها می‌جنبیدند، پرتو خورشید و گل‌ها را دید، و در دوردست‌ها، در فاصله‌ای دور، دو پیکر به سمت او حرکت کردند. یکی از آن‌ها ریچل بود، اما دیگری که بود؟

کلارک تمام تلاش خود را کرده بود تا هیچکدام از این چیزها را باور نکند، اما در پایان گزارش، یادداشتی نوشته بود:

ET DIABOLUS INCARNATUS EST. ET HOMO FACTUS EST¹

¹. یعنی: "و شیطان مجسم شد. انسان وار."

شهر رستاخیزها

- "هربرت! خدای من! واقعاً ممکن است؟"

- "آری، نام من هربرت است. فکر می‌کنم چهره‌ی شما را هم می‌شناسم، اما نام

شما را به خاطر نمی‌آورم. حافظه‌ام مختل شده است."

- "ویلیرز از دانشکده‌ی وادام^۱ را به یاد نمی‌آوری؟"

- "بله، بله، همینطور است. عذرخواهی می‌کنم ویلیرز، فکر نمی‌کردم که از یکی

از دوستان قدیمی دانشگاهم گدایی می‌کنم. شب بخیر."

- "دوست عزیزم، عجله لازم نیست. خانه‌ی من نزدیک است، ولی فعلاً به آنجا

نمی‌رویم. دوست دارید کمی در خیابان شافتسبری قدم بزنیم؟ اما هربرت، چگونه

به این وضعیت دچار شدی؟"

- "داستانش طولانی است؛ طولانی و عجیب. اما اگر دوست داشته باشید

می‌توانید آن را بشنوید."

^۱. یکی از دانشکده‌های آکسفورد (مترجم فارسی)

- "پس بیا. بازوی مرا بگیر، به نظر می‌رسد قدرت کافی نداری."

این جفت نامناسب به آرامی به سمت خیابان روپرت حرکت کردند؛ یکی از آن‌ها لباس‌های مندرس و کثیف به تن داشت و دیگری با لباسی رسمی و آراسته و خوش نما قدم برمیداشت. ویلیرز پس از صرف یک شام عالی از رستورانش بیرون آمده بود؛ بطری کوچکی از شراب کیانتي به دست داشت و با همان حالت ذهنی که همیشه درگیرش بود، لحظه‌ای در کنار در ایستاد و در تاریکی به اطراف نگاه می‌کرد؛ در جست و جوی حوادث و اشخاص مرموزی بود که خیابان‌های لندن را در هر ساعتی از شبانه روز پر می‌کنند. ویلیرز به اینکه چنین کاوشگر ماهر است و می‌تواند پیچ و خم‌های مبهم زندگی در لندن را بیابد، به خود افتخار می‌کرد و در این حرفه‌ی بی‌ثمر، اهمتامی از خود نشان می‌داد که او را شایسته‌ی شغل جدی‌تری می‌کرد. بنابراین، او در کنار تیر چراغ ایستاد و با کنجکاوی آشکاری عابران را بررسی می‌کرد؛ و در ذهن خود به فرمولی دست یافت و با خود گفت: "لندن را شهر برخوردها نامیده‌اند؛ اما چیزی بیش از آن است، در واقع شهر رستاخیزهاست." که ناگهان صدای ناله‌ی رقت‌انگیزی از کنار آرنجش به گوش رسید و تقاضای پول کرد. با خشم به اطراف نگریست و ناگهان به خود آمد و متوجه شد که خیالات و تصورات دروغینش او را احاطه کرده‌اند. آنجا، درست کنار او، دوست قدیمی‌اش چارلز هربرت ایستاده بود که چهره‌اش در اثر فقر و فضاقت تغییر شکل داده و بد ریخت شده بود؛ لباس‌های پاره‌ی چربش به زحمت می‌توانست بدن او را بپوشاند؛ هربرت درست همزمان با او وارد دانشگاه شده بود و آن‌ها برای دوازده ترم، دوران شاد و خوبی با هم

گذرانده بودند. مشاغل و کارها و علائق مختلف آن‌ها را از هم دور کرده بود و شش سال از آخرین باری که ویلیرز هربرت را دیده بود می‌گذشت؛ و اکنون با غم و اندوهی که آمیخته با کنجکاوی خاصی بود، به این مرد بینوا می‌نگریست و به این فکر می‌کرد که چه سلسله‌ای از علت‌های غم‌انگیز او را به این وضع انداخته است.

مدتی در سکوت راه رفتند و خیلی از مردم از اینکه می‌دیدند چنین مرد خوش لباسی در کنار یک گدا راه می‌رود، متعجب شدند. ویلیرز که متوجه این موضوع شده بود، راهش را به خیابان تاریک سوهو کج کرد. اینجا بود که دوباره سؤالش را مطرح کرد.

- "چه اتفاقی افتاده هربرت؟ من همیشه مطمئن بودم که شما در دورستشایر به موقعیت عالی‌ای دست خواهید یافت. پدرتان شما را از ارث محروم کرد؟ نه؟"

- "نه ویلیرز؛ با مرگ پدر بیچاره‌ام، همه‌ی دارایی‌هایش به من رسید؛ او یک سال بعد از اینکه آکسفورد را ترک کردم، درگذشت. او برای من پدر بسیار خوبی بود و من از صمیم قلب برای مرگش سوگواری کردم. اما شما می‌دانید که جوان‌ها چگونه هستند؛ چند ماه بعد به شهر آمدم و وارد جامعه شدم. همراهان خوبی داشتم و توانستم از راه‌های بی‌خطر زندگی شادی برای خودم فراهم کنم. البته کمی هم بازی می‌کردم؛ هیچگاه به خاطر شرط‌بندی‌های سنگین بازی نکردم، شرط‌بندی‌های کوچکی که انجام می‌دادم برایم سودآور بود - می‌دانید، فقط چند پوند، ولی برای پرداخت پول سیگار و این لذت‌های کوچک کافی بود. دوره‌ی دوم زندگی‌ام بود که ورق برگشت. حتماً راجع به ازدواج من چیزی شنیده‌اید؟"

- "نه، من چیزی در این باره نشنیدم."

- "بله، من ازدواج کردم و یلیرز. در خانه‌ی چند تن از آشنایانم، با دختری بسیار زیبا و بسیار شگفت‌انگیز آشنا شدم. نمی‌توانم سن او را به شما بگویم، چرا که خودم هم نمی‌دانم، اما حدس می‌زنم زمانی که با هم آشنا شدیم، حدود نوزده سال داشت. دوستانم در فلورانس با او آشنا شده بودند؛ به دوستانم گفته بود که یتیم است و پدرش انگلیسی بوده و مادرش ایتالیایی؛ مرا مجذوب خود کرد. اولین بار که او را دیدم در یک مهمانی شبانه بود؛ کنار در ایستاده بودم و با یکی از دوستانم صحبت می‌کردم که ناگهان از میان همه‌ها و زمزمه‌ها صدایی به گوشم رسید که قلبم را به تپش انداخت. داشت یک آهنگ ایتالیایی می‌خواند؛ همان شب به او معرفی شدم و سه ماه بعد با هلم ازدواج کردم. و یلیرز، آن زن، البته اگر بتوانم بگویم که زن است، روح مرا فاسد کرد. شب عروسی متوجه شدم که در اتاق خوابش در هتل نشسته‌ام و به صحبت‌های او گوش می‌دهم. او روی تخت نشسته بود و من به صدای زیبایش گوش می‌دادم؛ از چیزهایی صحبت می‌کرد که حتی حالا هم جرات ندارم آن‌ها را در سیاه‌ترین شب‌ها به زبان بیاورم. و یلیرز، شما ممکن است فکر کنید که زندگی و لندن و آنچه شب و روز در این شهر وحشتناک می‌گذرد، می‌شناسید؛ حتی ممکن است زشت‌ترین و زننده‌ترین سخن‌ها را شنیده باشید، اما من به شما اطمینان می‌دهم که هیچ تصویری از آنچه من می‌دانم ندارید؛ نه، حتی در خیال انگیزترین و وحشتناک‌ترین رویاهایتان نیز نمی‌توانید تکه‌ای از آنچه را من شنیده‌ام و دیده‌ام تصور کنید. بله، دیده‌ام؛ چنان چیزهای وحشتناک

و باور نکردنی دیده‌ام که گاهی اوقات وسط خیابان می‌ایستم و می‌پرسم آیا ممکن است یک انسان چنین چیزهایی را ببیند و بتواند به زندگی‌اش ادامه دهد؟ ویلیرز، طی یک سال زندگی من تباه شد، روحا و جسماً — روحا و جسماً."

— "اما هربرت، دارایی‌هایت چه شد؟ تو در دورست زمین داشتی."

— "همه را فروختم؛ مزارع و زمین‌هایم، خانه‌ی قدیمی عزیزم — همه چیز."

— "و با پولش چه کردی؟"

— "او همه‌اش را از من گرفت."

— "و بعد تو را ترک کرد؟"

— "آری؛ یک شب ناپدید شد، نمی‌دانم کجا رفت، اما مطمئنم اگر دوباره ببینمش، مرا خواهد کشت. بقیه‌ی داستان زندگی من جالب نیست؛ بدبختی مطلق، فقط همین. و آقای ویلیرز، شما ممکن است فکر کنید که من اغراق کرده‌ام و برای تحت تأثیر قرار دادن شما اینگونه صحبت می‌کنم؛ اما باید بدانید که فقط نصف داستان را برای شما تعریف کرده‌ام. می‌توانم چیزهایی به شما بگویم که شما را متقاعد کند، اما بعد از آن دیگر طعم شادی را نخواهید چشید. بقیه‌ی عمرت هدر خواهد رفت، مثل عمر من، مثل مردی جن‌زده، مردی که جهنم را دیده است."

ویلیرز مرد بینوا را به خانه‌اش برد و به او غذا داد. هربرت کم غذا خورد و تقریباً به شیشه‌ی شراب دست نزد. با سکوتی غمناک کنار آتش نشسته بود، و وقتی ویلیرز با کمی پول او را روانه‌ی در کرد، خیالش راحت شد.

-قبل از اینکه هربرت از در خانه بیرون برود، ویلیرز گفت: "راستی هربرت، اسم همسرت چه بود؟ فکر می‌کنم گفתי هلن؟ هلن چی؟"

- "زمانی که او را دیدم می‌گفت نامش هلن وان^۱ است. اما نمی‌دانم این نام واقعی اوست یا نه. فکر نمی‌کنم اسمی داشته باشد. نه، نه، نمی‌تواند داشته باشد. ویلیرز، فقط انسان‌ها اسم دارند. دیگر نمی‌توانم چیزی بگویم. خداحافظ؛ بله، اگر ببینم که می‌توانید به من کمک کنید، با شما تماس خواهم گرفت. شب به خیر."

مرد وارد تلخی شب شد و ویلیرز به کنار آتشش بازگشت. چیزی در چهره‌ی هربرت وجود داشت که او را به طرز غیرقابل بیانی بهت‌زده می‌کرد؛ نه به خاطر لباس ژنده‌اش یا آثار فقر بر چهره‌اش، بلکه ترسی نامشخص که همچون مهی در پیرامونش معلق بود او را بهت‌زده می‌کرد. او اذعان کرده بود که خودش عاری از گناه نیست ولی آن زن، طبق گفته‌ی خودش، جسم و روح او را فاسد کرده است؛ ویلیرز احساس می‌کرد این مرد، که زمانی دوستش بوده است، بازیگر تئاتری شیطنانی بوده که کلمات قدرت وصف آن را ندارند. داستانی که او تعریف کرد نیازی به تأییدیه نداشت. خود هربرت گواهی بود بر راستی این داستان. ویلیرز کنجکاوانه به داستانی که شنیده بود می‌اندیشید، و از خود می‌پرسید که آیا این تمام داستان بوده است؟ با خود می‌گفت: "نه، قطعاً این همه‌ی داستان نبوده و فقط

^۱. وان: یکی از نام‌های خانوادگی است که به طور مکرر در داستان‌های ماچن استفاده می‌شود. برخی گمان می‌کنند که منظور ماچن از وان، اشاره به شاعر ولزی هنری وان (۹۵-۱۶۲۱) است، اما در واقع اشاره‌ی ماچن به برارد دوقلوی او یعنی توماس وان (۶۶-۱۶۲۱) کیمیاگر و فیلسوف هرمتیک است. اثر او تحت عنوان *Lumen de Lumine* تأثیر زیادی روی کارهای ماچن گذاشته است.

اولش را شنیده‌ام. مواردی مانند این مثل جعبه‌های چینی^۱ هستند. باید یکی یکی جعبه‌ها را برداشت تا به عمق قضیه پی برد. به احتمال زیاد هربرت بیچاره تنها یکی از جعبه‌های بیرونی است؛ جعبه‌های دیگری هم هستند که باید برداشته شوند."

ویلیرز نمی‌توانست فکر خود را از هربرت و داستان زندگی‌اش، که با طی شدن شب ترسناک‌تر می‌شد، منحرف کند. آتش کم کم رو به خاموشی بود و به همین جهت هوای سرد صبحگاهی به اتاق خزیده بود؛ ویلیرز از جایش برخاست، نگاهی به پشت سرش انداخت، کمی لرزید و به رختخواب رفت.

چند روز بعد در کلاب خود با یکی از آشنایانش که آستین نام داشت ملاقات کرد؛ آستین به خاطر اینکه در مورد شهر لندن و زندگی افرادی که در آن زندگی می‌کنند، چه در سطح درخشان و چه در سطح تاریک جامعه اطلاعات زیادی داشت مشهور بود. ویلیرز که هنوز به فکر دوست قدیمی‌اش بود، گمان می‌کرد که آستین ممکن است بتواند درباره‌ی هربرت اطلاعاتی به دست آورد، بنابراین پس از صحبت‌های معمولی، ناگهان این سؤال را مطرح کرد:

"اتفاقاً چیزی در مورد مردی به نام هربرت - چارلز هربرت نشنیده‌ای؟"

^۱. جعبه‌های چینی جعبه‌هایی هستند که روی هر جعبه‌ی کوچک، یک جعبه‌ی بزرگتر قرار می‌گیرد. بنابراین زمانی که بزرگترین جعبه را بردارید، یک جعبه‌ی کوچکتر زیر آن است و به همین ترتیب باید جعبه‌ها را یکی یکی بردارید تا به چیزی که درون آن است برسید. (مترجم فارسی)

آستین به تندی برگشت و با کمی تعجب به ویلیرز خیره شد.

- "چارلز هربرت؟ مگر شما سه سال پیش اینجا نبودید؟ آهان، درست است، اینجا نبودید؛ پس در مورد قضیه‌ی خیابان پُل نشنیده‌اید؟ آن زمان جنجال زیادی به پا کرد."

- "چه اتفاقی افتاد؟"

- "خب، آقای متمول در یکی از خانه‌های خاص خیابان پل، کنار جاده‌ی تاتنهام کورت، مرده پیدا شد. البته پلیس کسی نبود که جسد او را پیدا کرد؛ جالب است، اگر شما تمام طول روز در اتاقتان باشید و پنجره‌ی اتاقتان به خاطر چراغ روشن باشد، پلیس شما را دستگیر خواهد کرد ولی اگر جسد شما وسط خیابان افتاده باشد، هیچکسی با شما کاری نخواهد داشت. در این مورد، مثل بسیاری از موارد دیگر، کسی که از ماجرا خبر دار شد یک ولگرد بود؛ البته منظورم یک ولگرد معمولی و یا یک بیکار نیست، بلکه منظورم یک جنتلمن است که ساعت پنج صبح برای کارش یا لذتش، و شاید به خاطر هر دو، در خیابان‌های لندن گشت و گذار می‌کرده است. این آقا طبق گفته‌ی خودش "به خانه می‌رفته است" و کاملاً تصادفی بین ساعت چهار تا پنج صبح از خیابان پل عبور کرده است. چیزی توجه او را به ساختمان شماره‌ی ۲۰ جلب کرده است؛ خودش می‌گوید که آن ساختمان زشت‌ترین ساختمانی است که تا به حال دیده و به همین خاطر توجهش به آن جلب شده؛ در هر حال نگاهی به آن حوالی انداخته و از دیدن مردی که روی سنگ‌ها دراز کشیده و دست و پاهایش را جمع کرده و صورتش را بالا برده بسیار

متعجب شده است. این آقا فکر می کرد که چهره‌ی او فوق‌العاده ترسناک است و به همین خاطر به سرعت به سمت نزدیک‌ترین پلیس حرکت کرد. پلیس ابتدا می‌خواست که این موضوع را جدی نگیرد چرا که گمان می‌کرد با یک مست‌الکی طرف است؛ اما با این حال مرد ما را دنبال کرد تا نگاهی به چهره‌ی مردی که روی سنگ‌ها دراز کشیده است بیندازد؛ پلیس با دیدن چهره‌ی مرد رفتارش به سرعت عوض شد. پرنده‌ی صبحگاهی که این کرم زیبا را دیده بود، به سرعت برای پیدا کردن یک دکتر از آنجا رفت و پلیس نیز زنگ ساختمان را به صدا در آورد تا اینکه یک خدمتکار ژولیده‌ی خواب‌آلود پایین آمد. پلیس خدمتکار را مجبور می‌کند تا به مرد نگاهی بیندازد و خدمتکار آنقدر جیغ زد که کل خیابان بیدار شدند، اما در نهایت گفت که تا به حال این مرد را ندیده است؛ در همین حین کاشف اصلی با یک پزشک برگشته بود و کار بعدی این بود که مرده را بررسی کند. دکتر بعد از چند دقیقه گفت که این مرد بیچاره چندین ساعت است که مرده و بنابراین جسد او را به کلانتری منتقل کردند. از آنجا به بعد بود که پرونده جالب شد. از آن مرد بیچاره دزدی نشده بود و در یکی از جیب‌هایش کاغذهایی بود که نشان می‌داد مرد بسیار ثروتمندی است؛ تا آنجا که تحقیقات نشان می‌داد او آدم محبوبی بوده و دشمنی نداشته است. ویلیرز، اسمش را نمی‌گویم چون هیچ ربطی به داستان ندارد، همچنین اخلاقی نیست تا زمانی که آشنایان او زنده هستند، هویت او معلوم شود. نکته‌ی جالب بعدی این بود که پزشکان نمی‌توانستند درباره‌ی چگونگی مرگ او به توافق برسند. روی شانه‌هایش کبودی‌های خفیفی دیده می‌شد، اما

آنقدر جزئی بود که نمی توانست پزشکان را به این نتیجه برساند که کسی او را از بالای نرده ها هل داده است و یا حتی از پله های پایین کشیده باشد. هیچ نوع نشانه ای دال بر خشونت فیزیکی روی بدن او پیدا نشد؛ و وقتی کالبد شکافی شد، هیچ نوع سمی هم در بدنش یافت نشد. البته که پلیس می خواست همه چیز را در مورد افراد ساختمان ۲۰ بداند و باید بگویم که با توجه به آنچه از منابع خصوصی خودم شنیده ام، اینجا یکی دو نکته ی خیلی جالب وجود دارد. به نظر می رسد که یکی ساکنان آن خانه آقا و خانم چارلز هربرت بوده اند؛ گفته می شود که آقای هربرت زمین دار بوده است، هرچند که خیابان پُل خیابانی نیست که افراد مرفه در آن زندگی کنند؛ در مورد خانم هربرت گفته می شود که هیچ کس نمی داند که او کیست و باید بگویم چیزی در مورد گذشته ی او وجود ندارد. هر دوی آن ها اظهار کردند که شناختی از متوفی ندارند و به خاطر نبود مدارک، هر دوی آن ها مرخص شدند؛ البته بعدها چیزهای عجیبی در مورد آن ها منتشر شد. با اینکه جسد مرد بیچاره بین پنج تا شش صبح منتقل شده بود، ولی جمعیت زیادی جمع شده بودند و چند نفر از همسایه ها برای دیدن ماجرا به محل حادثه رفتند. هرکسی برای خودش نظری داشت ولی آنچه مشخص شد این است که خانه ی شماره ی ۲۰ در خیابان پُل بسیار بدنام است. کارآگاهان سعی کردند شایعاتی که در مورد آن خانه وجود دارد را بررسی کنند ولی نتوانستند به چیزی دست پیدا کنند. مردم سرشان را تکان می دادند و ابروهایشان را بالا می انداختند و می گفتند که هربرت ها "عجیب" هستند و "ترجیح می دهند که به خانه ی آن ها نروند" و

چیزهایی از این قبیل؛ اما هیچ چیز ملموسی وجود نداشت. مقامات از نظر شهودی مطمئن بودند که این مرد به نحوی در خانه‌اش با مرگ روبرو شده و سپس از درب آشپزخانه‌اش به بیرون پرتاب شده است، ولی از آنجایی که هیچ نشانی از خشونت و یا مسمومیت پیدا نکردند، درمانده شدند. عجیب است، نه؟ اما نکته‌ی جالب چیزی است که من هنوز به شما نگفتم. یکی از پزشکانی که روی علت مرگ او تحقیق کرده بود، اتفاقاً با من آشنایی داشت. مدتی بعد از تحقیقات، او را دیدم و از او در این باره سؤالاتی پرسیدم. گفتم: "واقعاً می‌خواهی به من بگویی که از این پرونده گیج شده‌ای و واقعاً نمی‌دانی این مرد به خاطر چه چیزی مرده است؟" او پاسخ داد: "مرا ببخشید، ولی من به خوبی می‌دانم چه چیزی باعث مرگ او شده است. آقای فلانی از ترس مرده است. از وحشت محض. با اینکه صورت انسان‌های مرده‌ی زیادی را دیده‌ام، اما در طول دوران کاری‌ام تا به حال چهره‌ای به این ترسناکی ندیده بودم؛ تمام اجزای صورت او کج شده بود." دکتر یکی از مشتری‌های خوب من بود و رفتارش مرا تحت تأثیر قرار می‌داد، اما نتوانستم چیز بیشتری از او به دست بیاورم. گمان می‌کنم خزانه‌داری^۱ برای اینکه بتواند اثبات کند هربرت‌ها این مرد را تا حد مرگ ترسانده‌اند، راهی پیدا نکرده بود. در هر حال اتفاق خاصی رخ نداد و این قضیه کم‌کم از ذهن مردم فراموش شد. شما چیز خاصی در مورد هربرت می‌دانید؟"

-ویلیرز پاسخ داد: "خب، او یکی از دوستان قدیمی دانشگاهی من بود."

^۱. خزانه داری: در آن دوران دفتر دادستانی عمومی با دفتر خزانه داری یکی بود.

- "جدی؟ آیا تا به حال همسر او را دیده‌ای؟"

- "نه ندیدم. سال‌هاست که با هربرت رابطه ندارم."

- "عجیب است، نه؟ سال‌ها او را ندیده‌ای و ناگهان نامش در چنین مکانی به ذهنت می‌آید. اما من دوست داشتم خانم هربرت را ببینم؛ مردم چیزهای عجیبی درباره‌ی او می‌گفتند."

- "چه چیزهایی؟"

- "خب، راستش نمی‌دانم چطور به شما بگویم. همه‌ی کسانی که او را در دادگاه دیده‌اند، می‌گویند که او زیباترین و در عین حال نفرت‌انگیزترین زنی است که تا به حال با آن روبرو شده‌اند. من با مردی که او را دیده بود صحبت کردم، و به شما اطمینان می‌دهم که وقتی می‌خواست آن زن را توصیف کند به شدت لرزید، اما نمی‌توانست دلیل لرزش خود را بگوید. به نظر می‌رسد که آن زن به شدت رازآلود است؛ و من مطمئنم که اگر آن مرده‌ی بیچاره می‌توانست دهان باز کند، چیزهای عجیب و غریبی در مورد آن زن تعریف می‌کرد. البته اینجا نکته‌ی عجیب دیگری هم وجود دارد؛ اینکه یک آقای محترم متمول مثل آقای فلانی (اگر مشکلی ندارید او را فلانی می‌نامیم) در چنین خانه‌ی عجیبی مثل خانه‌ی شماره‌ی ۲۰ چه می‌خواسته است؟ روی هم رفته خیلی عجیب است، نه؟"

- "واقعاً عجیب است؛ یک قضیه‌ی فوق‌العاده عجیب. وقتی از شما در مورد دوست قدیمی‌ام پرسیدم، فکر نمی‌کردم با چنین چیزهای عجیبی برخورد کنم. بسیار خب، من باید بروم؛ روز به خیر."

ویلیرز رفت و دوباره به جعبه‌های چینی فکر می‌کرد؛ واقعاً قضیه‌ی عجیبی بود.

اکتشافات خیابان

پُل

چند ماه پس از ملاقات ویلیرز با هربرت، آقای کلارک طبق معمول بعد از شام کنار اجاق نشسته بود و افکار خود را مانند کتابی ورق می‌زد. یک هفته‌ای می‌شد که توانسته بود فکرش را از "یادداشت هایش" دور کند و به این امید داشت که بتواند خودش را اصلاح کند و آن‌ها را فراموش کند؛ اما به رغم تلاش‌های بسیار، نمی‌توانست تعجب و کنجکاوی عجیبی را که آخرین نوشته‌هایش در او برانگیخته بود، خاموش کند. او این پرونده یا بهتر است بگوییم خلاصه‌ای از آن را برای یکی از دوستان دانشمندش بازگو کرد و او با تعجب سر تکان داد و فکر کرد که کلارک عجیب و غریب شده است؛ در این شب خاص کلارک سعی می‌کند این ماجرا را برای خودش توجیه منطقی کند که ناگهان ضربه‌ای به در اتاقش خورد و او را از خیالاتش بیرون آورد.

– "قربان، ویلیرز هستم. آمده‌ام تا شما را ببینم."

- "آقای ویلیرز عزیز، خیلی لطف کردید که به اینجا آمدید. چند ماهی است که شما را ندیده‌ام. تقریباً یک سال. بیا داخل، بیا داخل. ویلیرز عزیز، حالت چطور است؟ در مورد سرمایه‌گذاری راهنمایی می‌خواهی؟"

- "نه متشکرم، فکر کنم در این باره اطلاعاتم کافی است. نه کلارک، من به اینجا آمده‌ام تا در مورد موضوع نسبتاً عجیبی که اخیراً توجه مرا جلب کرده است با شما مشورت کنم. می‌ترسم وقتی داستانم را تعریف می‌کنم، فکر کنی همه چیزش بی‌معنی است؛ من خودم گاهی چنین فکر می‌کنم و به همین دلیل است که تصمیم گرفتم پیش تو بیایم، چون می‌دانم تو مرد عمل هستی."

آقای ویلیرز از "یادداشت‌هایی در باب اثبات وجود شیطان" بی‌خبر بود.

- "خب ویلیرز عزیز، خوشحال می‌شوم که بتوانم کمک کنم. قضیه از چه قرار است؟"

- "قضیه‌ی خیلی عجیبی است. شما راه و روش مرا می‌دانید؛ من همیشه در خیابان‌ها چشمانم را باز نگه می‌دارم و گاهی اوقات به آدم‌ها و یا موارد عجیبی برخورد می‌کنم، ولی این قضیه از همه‌ی آن‌ها عجیب و غریب‌تر است. حدود سه ماه پیش در یک شب بد زمستانی از یک رستوران بیرون آمدم؛ شام و شراب خوبی بود؛ برای لحظه‌ای داخل پیاده‌رو ایستادم و به این فکر می‌کردم که چه اسراری در خیابان‌های لندن و آدم‌هایی که از آن می‌گذرند وجود دارد. کلارک،

باید بگویم که شراب قرمز روی تفکرات من بی تأثیر نبود اما ناگهان گدایی از من درخواست پول کرد؛ به او نگاه کردم و متوجه شدم که یکی از دوستان قدیمی من به نام هربرت است. از او پرسیدم که چگونه به این وضع فلاکت بار رسیده‌ای و او داستان زندگی‌اش را برای من گفت. در یکی از آن خیابان‌های طویل و تاریک سوهو قدم می‌زدیم و من به داستان او گوش می‌دادم. گفت که با دختر زیبایی ازدواج کرده است، دختری که چند سال از خودش کوچکتر بوده و طبق گفته‌ی خودش بعد از مدتی جسم و روحش را فاسد کرده است. او نمی‌خواست وارد جزییات شود؛ در واقع می‌گفت که جرات ندارد آنچه را دیده و شنیده است و شب و روز او را عذاب می‌دهد بازگو کند؛ وقتی به چهره‌اش نگاه کردم فهمیدم که حقیقت را می‌گوید. نمی‌دانم چرا، اما در مورد این مرد چیز عجیبی وجود داشت که باعث شد من به لرزه بیفتم. کمی پول به او دادم و زمانی که از خانه‌ام بیرون رفت، می‌توانم به شما اطمینان دهم که توانستم نفس راحتی بکشم. به نظر می‌رسید که حضور او خون آدم را منجمد می‌کند."

"- ویلیرز، به نظرت همه‌ی این‌ها فقط خیالات و اوهام نبوده است؟ گمان می‌کنم آن مرد بیچاره فقط یک ازدواج بد داشته است. به قول معروف خودش را بدبخت کرده."

"- پس گوش کن. " ویلیرز داستانی را که از آستین شنیده بود برای کلارک تعریف کرد.

-او در پایان گفت: "می‌بینید، شکی نیست که این آقای فلانی، هر که بود، از وحشت محض مرده است؛ چیزی آنقدر هولناک و ترسناک دیده است که به زندگی‌اش پایان داده. و چیزی که دیده است، یقیناً باید به آن خانه ربط داشته باشد؛ احتمالاً در آنجا چیزی دیده است که جان او را گرفته؛ آن خانه در آن حوالی بسیار بدنام است. کنجکاو شدم تا بروم و خودم به آن جا نگاه کنم. خیابان فوق‌العاده گرفته و غمناک بود؛ خانه‌های آن خیابان به قدری قدیمی هستند که یک نوع دلهره به دل آدم می‌اندازند، البته باید بگویم نمی‌توان آن خانه‌ها را عجیب و غریب تلقی کرد. تا آنجا که من دیدم بیشتر خانه‌های آنجا اجاره داده شده بودند و تقریباً هر دری سه زنگ داشت و اغلب آن‌ها طبقه‌ی همکف را به مغازه تبدیل کرده بودند؛ از هر نظر خیابانی غم‌انگیز است. خانه‌ی شماره‌ی ۲۰ را پیدا کردم و کلید آن را از یکی از نگهبانان گرفتم. البته مشخص است که خبری از هربرت‌ها نبود ولی از نگهبان پرسیدم که چند وقت است اینجا را ترک کرده‌اند و آیا اینجا به کس دیگری اجاره داده شده است یا نه. او برای یک دقیقه با حالت عجیبی به من نگاه کرد و به من گفت که هربرت‌ها بلافاصله بعد از آن اتفاق ناخوشایند آنجا را ترک کرده‌اند و از آن زمان خانه خالی بوده است."

آقای ویلیرز لحظه‌ای مکث کرد.

- "من همیشه علاقه زیادی به سر زدن به خانه‌های خالی داشته‌ام؛ اتاق‌های خالی و متروک، با میخ‌هایی زنگ‌زده و دیوارهایی ترک خورده و پنجره‌هایی

غبار آلود، شیفتگی خاصی در من به وجود می‌آورند. اما از رفتن به خانه‌ی شماره‌ی ۲۰ خیابان پُل لذت نبردم. هنوز پایم را در راهرو نگذاشته بودم که متوجه شدم هوای آنجا به شدت عجیب و سنگین است. البته هوای همه‌ی خانه‌های خالی خفه است، اما هوای آنجا کاملاً متفاوت بود؛ نمی‌توانم آن را برای شما توصیف کنم، اما یک نوع حالت خفگی به من دست داد. از اتاق جلویی و اتاق عقبی و آشپزخانه‌ی طبقه‌ی پایین دیدن کردم؛ همان طور که انتظار می‌رفت همه‌ی آن‌ها کثیف و پر از گرد و خاک بودند، اما حسی عجیب از همه‌ی آن‌ها حس می‌شد. نمی‌توانم حسم را برای شما توصیف کنم، فقط می‌دانم که احساس عجیبی داشتم. یکی از اتاق‌های بزرگ طبقه‌ی اول از همه جا بدتر بود. مشخص بود که کاغذهای دیواری آن اتاق بزرگ، روزگاری پر از شور و نشاط بوده‌اند ولی چیزی که من دیدم، چیزی که از رنگ و کاغذ دیواری آنجا دیدم، فقط اندوه و غم ساطع می‌کرد. اتاق پر بود از وحشت؛ وقتی دستم را روی در آن اتاق گذاشتم، دندان‌هایم بدون اینکه خودم بخواهم، به هم ساییده شد، و وقتی وارد شدم، حس کردم که نزدیک است که بیهوش شوم. با این حال خودم را جمع و جور کردم و به دیوار انتهایی اتاق تکیه دادم و به این فکر می‌کردم که چه چیزی موجب شده تا این اتاق اینقدر ترسناک به نظر برسد و پاهای مرا به لرزه اندازد و قلبم را طوری به تپش وا دارد که گویی مرگ به من نزدیک شده است. در گوشه‌ای از اتاق انبوهی از روزنامه‌ها روی هم تلمبار شده بود و من به آن‌ها نگاه می‌کردم؛ مربوط به سه یا چهار سال پیش می‌شدند، بعضی از آن‌ها تا نیمه پاره و بعضی مچاله شده بودند؛ انگار که از آن‌ها

برای بسته‌بندی کردن چیزی استفاده می‌شده است. کل روزنامه‌ها را کنار زدم و زیر آن‌ها یک نقاشی عجیب پیدا کردم؛ بزودی آن را به شما نشان خواهم داد. اما دیگر نمی‌توانستم در اتاق بمانم؛ احساس کردم چیزی دارد بر من فشار می‌آورد. از اینکه توانستم سالم و سلامت از آن جا بیرون بروم و هوای آزاد را تنفس کنم، خوشحالم. وقتی در خیابان راه می‌رفتم، مردم به من خیره شدند و یک نفر گفت آیا مست هستم؟ از یک طرف پیاده رو به طرف دیگر تلوتلو می‌خوردم و سعی کردم کلید را به نگهبان پس بدهم و به خانه‌ام برگردم. یک هفته در رختخواب بودم و از چیزی که دکترم شوک عصبی و خستگی می‌نامید رنج می‌بردم. یکی از آن روزها که روزنامه‌ی عصرانه‌ام را می‌خواندم، تصادفاً متوجه پاراگرافی شدم که روی آن نوشته شده بود: "گرسنگی تا سرحد مرگ!" و در مورد اقامتگاه اشتراکی‌ای^۱ بود که در ماری‌لبون قرار داشت. برای چند روز در یکی از اتاق‌های آن قفل شده بود و زمانی که وارد اتاق شدند، دیده بودند که یک مرد مرده روی صندلی نشسته است. در ادامه‌ی متن نوشته شده بود که: "متوفی چارلز هربرت نام داشت و گمان می‌رود زمانی یک نجیب‌زاده‌ی مرفه بوده است. ممکن است مردم نام او را به خاطر واقعه‌ای که سه سال پیش در خیابان پُل رخ داد، شنیده باشند. جایی که یکی از مستأجران ساختمان شماره‌ی ۲۰، که به لحاظ مالی در شرایط خوبی قرار داشت، فوت کرده بود." پایانی تراژیک، اینطور نیست؟ در هر حال، اگر آنچه او به من گفت درست باشد، که من مطمئنم درست است، زندگی

۱. اقامتگاه اشتراکی: به خاطر شرایط فقیرانه‌ی بسیاری از مردم در اوایل دوران ویکتوریا، شاهزاده آلبرت اقامت گاه‌هایی ساخت که در هر اتاق آن چندین نفر زندگی می‌کردند.

آن مرد یک تراژدی به حساب می‌آید. تراژدی عجیبی که از داستان‌های
اسطوره‌ای عجیب‌تر است."

-کلارک با تعجب گفت: "بسیار خب، داستان همین بود، نه؟"

- "بله، همین بود."

- "خب، ویلیرز، واقعاً نمی‌دانم در این مورد چه بگویم. بدون شک قضیه‌ی
عجیبی است، مثلاً پیدا شدن جسد در محوطه‌ی خانه‌ی هربرت‌ها و نظر عجیب
پزشک در مورد علت مرگ واقعاً عجیب است، ولی به نظر می‌رسد که می‌توانیم
مسائل را به شیوه‌ی ساده‌تری توضیح دهیم. اگر بخواهم در مورد احساساتی که
در خانه‌ی آن‌ها به سراغ شما آمد صحبت کنیم، باید بگویم احتمالاً به خاطر
تخیلاتتان بوده است؛ حتماً به شکلی نیمه آگاهانه در مورد چیزهایی که شنیده
بودید فکر می‌کردید. من دقیقاً نمی‌دانم در این باره چه می‌شود گفت یا باید چه
کرد؛ شما ظاهراً فکر می‌کنید که این قضیه به نوعی رازآلود است، اما هربرت مرده
است؛ پس شما پیشنهاد می‌کنید کجا در مورد این قضیه جست و جو کنیم؟"

- "من پیشنهاد می‌کنم به دنبال همسرش بگردیم؛ زنی که او با او ازدواج کرد."

کلید ماجرا اوست."

هر دو مرد ساکت شدند و کنار آتش نشستند؛ کلارک در نهان به خود در مورد اینکه توانسته اینقدر مورد اعتماد باشد تبریک می گفت و ویلیرز غرق خیالات غم‌انگیزش شده بود.

–بالاخره گفت: "فکر می کنم به سیگار نیاز دارم. " و دستش را وارد جیبش کرد تا جعبه سیگار را بیرون بیاورد.

– "آه! " بعد از کمی مکث ادامه داد: "فراموش کردم نشانت دهم. یادت می آید که گفتم در میان انبوهی از روزنامه‌های قدیمی خانه‌ی آن‌ها یک نقاشی نسبتاً عجیب پیدا کردم؟ – اینهاش. "

ویلیرز بسته‌ی کوچکی از جیبش بیرون آورد؛ با کاغذی قهوه‌ای رنگ پوشیده شده بود و دور تا دور آن را با نخ بسته بود. گره‌های نخ کمی محکم بودند. کلارک احساس کنجکاوی می کرد؛ در حالی که ویلیرز به طرز دردناکی نخ را باز می کرد، از روی صندلی خود به جلو خم شد؛ ویلیرز بسته را باز کرد و بدون هیچ حرفی یک تکه کاغذ کوچک به کلارک تحویل داد.

پنج دقیقه یا بیشتر سکوت مرگباری در اتاق حاکم بود. آن دو مرد چنان ساکت و بی حرکت نشسته بودند که صدای تیک تاک ساعت قدیمی و بلندی که در راهرو قرار داشت به گوش می رسید؛ صدای یکنواخت و آهسته‌ی ساعت، خاطره‌ای بسیار قدیمی را در ذهن یکی از آن‌ها بیدار کرد. او با دقت به نقاشی نگاه کرد؛ آشکارا با دقت

زیادی کشیده شده بود، به وسیله‌ی یک هنرمند واقعی، چرا که چشمان زن به نظر زنده می‌آمد و لبخندی عجیب روی دهانش نقش بسته بود. کلارک همچنان به صورت آن زن خیره ماند؛ چهره‌ی او یک عصر تابستانی دل‌انگیز را که مربوط به مدت‌ها پیش بود، به یاد او می‌آورد؛ دوباره آن دره‌ی زیبا را که در میان تپه‌ها پیچ و تاب می‌خورد، چمن‌ها، مزارع ذرت، آفتاب سرخ و مه سفیدی را که از آب برمی‌خواست، به یاد آورد. در میان امواج خاطرات قدیمی‌اش، صدایی را شنید که می‌گفت: "کلارک، مریم خدای بزرگ پَن را خواهد دید!" و سپس متوجه شد که دوباره در اتاقی تیره و تاریک در کنار دکتر ایستاده است و به صدای تیک تاک سنگین ساعت گوش می‌دهد؛ انتظار می‌کشید و نگاه می‌کرد؛ پیکری را که روی صندلی دراز کشیده بود نگاه می‌کرد؛ مریم از جا برخاست و به چشمان او خیره شد و احساس کرد که قلبش منجمد شده است.

-سرانجام گفت: "این زن کیست؟" صدایش خشک و خشن بود.

- "این همان زنی است که هربرت با او ازدواج کرده است."

کلارک دوباره به نقاشی نگاه کرد؛ مریم نبود. مطمئناً چهره‌ی مریم را داشت ولی یک چیز دیگری هم در چهره‌اش وجود داشت، چیزی که وقتی مریم را دید که وارد آزمایشگاه می‌شود و یا روی تخت دراز می‌کشد، در او ندیده بود؛ حتی زمانی که مریم وحشت‌زده شده بود، باز هم چنین چیزی در چهره‌اش ندیده بود. هر چه که بود، نگاهی که از آن چشم‌ها برمی‌آمد، لبخندی که روی لب‌هایش داشت، یا حالت کل چهره‌اش، موجب شد

که کلارک در اعماق روحش به لرزه بیفتد و ناخودآگاه به سخنان دکتر فیلیپس فکر کند:
 "هرگز چیزی که شر را به این وضوح نشان دهد، ندیده‌ام". مانند ربات‌ها کاغذ را برگرداند
 و به پشت آن خیره شد.

- "خدای من! کلارک، موضوع چیست؟ مثل گچ سفید شده‌ای! " ویلیرز
 دیوانه‌وار از روی صندلی‌اش برخاست و در همین حال کلارک با ناله‌ای به صندلی
 تکیه داد و کاغذ از دستش افتاد.

- "ویلیرز، احساس خوبی ندارم، حس می‌کنم حالا حمله‌ای عصبی به من دست
 خواهد داد. کمی شراب برای من بریز؛ متشکرم؛ تا چند دقیقه‌ی دیگر بهتر خواهم
 شد."

ویلیرز کاغذ را برداشت و مثل کلارک به پشت آن نگاه کرد.

-او گفت: "این را دیدی؟ اینگونه بود که تشخیص دادم این تصویری است از
 همسر هربرت، یا در واقع بهتر است بگویم بیوه‌ی او. حالا حالت چطور است؟ "
 - "بهترم ممنون، فقط یک حمله‌ی عصبی گذرا بود. فکر کنم متوجه منظورت
 نشدم. گفتید چه چیزی باعث شد که تصویر را شناسایی کنید؟ "

- "این کلمه‌ی — هلن — در پشت کاغذ نوشته شده است. مگر نگفتم اسمش
 هلن بود؟ بله؛ هلن وان."

کلارک ناله کرد؛ هیچ سایه‌ای از شک و تردید وجود نداشت.

-ویلیرز گفت: "حالا قبول نمی‌کنی که در داستانی که امشب برای شما تعریف کردم، نکات بسیار عجیبی وجود دارد؟ به خصوص قسمتی که به این زن مربوط می‌شود."

-کلارک زیر لب گفت: "بله ویلیرز، این واقعاً داستان عجیبی است؛ یک داستان عجیب. باید به من فرصت فکر کردن بدهید؛ شاید بتوانم به شما کمک کنم، شاید هم نه. حالا می‌خواهی بروی؟ خب، شب بخیر ویلیرز، شب بخیر. اواسط هفته سری به من بزن."

نامه‌ی اندرز

– همان طور که این دو دوست در یک صبح دل‌انگیز در ماه می در امتداد خیابان پیکادلی قدم می‌زدند، ویلیرز گفت: "می‌دانی آستین، من کاملاً متقاعد شده‌ام که آنچه در خیابان پُل و برای هربرت‌ها اتفاق افتاده است، فقط تکه‌ای کوچک از ماجراست. باید اعتراف کنم زمانی که چند ماه پیش از شما در مورد هربرت سؤال پرسیدم، در واقع چند روز قبلش او را دیده بودم."

– "او را دیده بودی؟ کجا؟"

– "یک شب در خیابان از من گدایی کرد. در رقت‌انگیزترین وضعیت ممکن قرار داشت، اما من او را شناختم و از او خواستم که سرگذشتش و یا دست کم خلاصه‌ای از زندگی‌اش را برایم تعریف کند. به طور خلاصه می‌توان گفت که زندگی او توسط همسرش نابود شده بود."

– "به چه صورت؟"

– "چیزی به من نگفت؛ فقط می‌گفت که همسرش جسم و روح او را فاسد کرده است. این مرد اکنون مرده است."

- "و چه بر سر همسرش آمده است؟"

- "آه، این همان چیزی است که من دوست دارم بدانم و باید بگویم که دیر یا زود متوجه خواهم شد. من شخصی را می‌شناسم که نامش کلارک است، او مردی خشک و اهل کار است، در واقع مردی تاجر، اما می‌توانم بگویم که به انداره‌ی کافی باهوش و زیرک است. البته زیرک نه به معنای مادی کلمه، بلکه به این معنا که واقعاً انسان و زندگی را می‌شناسد. خب، من این قضیه را با او در میان گذاشتم و ظاهراً تحت تأثیر قرار گرفت. به من گفت که باید کمی در این باره فکر کنم و از من خواست تا چند روز بعد دوباره به او سر بزنم. اما چند روز بعد این نامه‌ی عجیب به دستم رسید."

آستین پاکت را گرفت و نامه را بیرون آورد و با کنجکاوی آن را خواند: اینگونه نوشته

شده بود —

ویلیرز عزیزم - من در مورد موضوعی که چند شب پیش در مورد آن با من مشورت کردید فکر کردم و توصیه‌ی من به شما این است. نقاشی را در آتش بسوزان و سعی کن تمام این قضیه را فراموش کنی. ویلیرز، دیگر به این قضیه فکر نکن، وگرنه پشیمان می‌شوی. بدون شک فکر می‌کنید که من اطلاعات خاصی در اختیار دارم و تا حدی هم همینطور است. اما من اطلاعات کمی دارم؛ من مانند مسافری هستم که بر فراز پر تگاهی بسیار عمیق به پایین نگاه کرده است و ترس و وحشت زیاد موجب شده تا او قدم پس بکشد. آنچه من می‌دانم به اندازه‌ی کافی عجیب و وحشتناک است، اما مسائل عمیق‌تر و ترسناک‌تری نسبت به

داسته‌های من وجود دارد که باور نکردنی‌تر از داستان‌هایی است که شب‌های زمستانی در مورد آتش گفته می‌شود. من تصمیم گرفته‌ام، و هیچ چیز این عزم مرا متزلزل نخواهد کرد، که بیش از این در این مورد کاوش نکنم و دوست عزیز من اگر برای شادکامی و زندگی خود ارزش قائل باشید، قدم در راه من خواهید گذاشت. البته به دیرن من بیاوید؛ تا در مورد موضوعات بهتر و شادتری صحبت کنیم.

آستین نامه را به شیوه‌ای منظم تا کرد و آن را به ویلیرز بازگرداند.

-او گفت: "مطمئناً نامه‌ی عجیبی است. منظور او از نقاشی چیست؟"

- "آه! فراموش کردم به شما بگویم که برای تحقیق به خیابان پل رفتیم."

ویلیرز داستان‌ش را همان طور که به کلارک گفته بود تعریف کرد و آستین در سکوت به آن گوش داد. گیج به نظر می‌رسید.

-گفت: "چقدر عجیب است که شما چنین احساس ناخوشایندی در آن اتاق تجربه کرده‌اید! بعید می‌دانم که این موضوع فقط تخیل و اوهام باشد؛ منظورم این حس انزجار است."

- "نه، این احساس بیشتر جسمی بود تا روانی. مثل این بود که با هر نفسی که می‌کشم، بخاری کشنده و سمی وارد ریه‌های من می‌شود و تمام عصب‌ها و استخوان‌ها و رگ‌های بدنم را فاسد می‌کند. احساس می‌کردم سر تا پایم درد

می‌کند، حس می‌کردم چشمانم دارد تیره می‌شود؛ انگار که وارد دروازه‌های مرگ شده بودم."

- "بله، بله، قطعاً خیلی عجیب است. دوست شما اعتراف می‌کند که پشت قضیه‌ی این زن، داستان تاریکی وجود دارد. وقتی داشتید داستانتان را تعریف می‌کردید، متوجه احساس خاصی در او نشدید؟"

- "چرا متوجه شدم. ناگهان ضعف او را فرا گرفت ولی به من گفت که فقط یک حمله‌ی عصبی گذرا بوده است."

- "حرفش را باور کردی؟"

- "آن موقع حرفش را باور کردم ولی حالا دیگر باور ندارم که فقط یک حمله‌ی عصبی به او دست داده است. زمانی که حرف می‌زدم، کاملاً با بی‌تفاوتی به حرف‌های من گوش می‌کرد، ولی زمانی که نقاشی را به او دادم، کاملاً رفتارش عوض شد. بعد از اینکه نقاشی را دید دچار ضعف شد. باید بگویم که در آن لحظه چهره‌اش ترسناک شده بود."

- "پس باید قبلاً آن زن را دیده باشد. اما ممکن است توضیح دیگری نیز وجود داشته باشد؛ شاید این اسم پشت برگه بوده است که برایش آشنا بوده و نه چهره؛ نظر شما چیست؟"

- "نمی‌دانم چه بگویم؛ تا آنجا که من فهمیدم بعد از اینکه برگه را چرخاند و نام پشت آن را خواند، نزدیک بود از روی صندلی بیفتد."

- "که اینطور. به هر حال در چنین موردی نمی توان به هیچ نتیجه ای رسید. من به شخصه خیلی داستان های درام و داستان هایی که با ارواح ارتباط دارند را دوست ندارم، ولی باید بگویم که این قضیه عجیب است و به نظرم در عمق آن چیزهای مهمی نهفته است."

دو مرد، بی آن که متوجه شوند وارد خیابان اشلی که از پیکادلی به سمت شمال می رفت، شدند. خیابان طویل و نسبتاً تاریکی بود، ولی با این حال کم و بیش خانه های روشن و رنگارنگی بودند که می توانستند تاریکی خیابان را کمرنگ تر کنند. وقتی آستین حرفش را تمام کرد، ویلیرز نگاهی به بالا انداخت و به یکی از این خانه ها خیره شد؛ از کنار هر پنجره چندین گلدان قرمز و سفید آویزان شده بود و پنجره ها به پرده های زرد رنگ مزین شده بودند.

- او گفت: "خوش منظر و شاداب به نظر می رسد، نه؟"

- "بله، و داخل آن شاداب تر و خوش منظرتر است. تا آنجا که من شنیده ام یکی از مطبوع ترین خانه هاست. خودم آنجا نرفته ام، ولی چند نفر را می شناسم که وارد آنجا شده اند و می گویند به طور غیرمعمولی لذت بخش است."

- "این خانه ی کیست؟"

- "خانم بومونت"

- "و او کیست؟"

- "درست نمی‌دانم. ولی شنیده‌ام که او اهل آمریکای جنوبی است، هرچند که دانستن اینکه او کیست، اهمیت چندانی ندارد. او زن بسیار ثروتمندی است، در این شکی نیست، و با چندتا از بهترین افراد این شهر رفت و آمد دارد. شنیده‌ام که بهترین شراب‌ها را در خانه‌اش دارد که مطمئناً هزینه‌ی زیادی برای او داشته است. لرد آرجنتاین در این باره با من صحبت کرد؛ او یکشنبه شب گذشته آنجا بوده است. به من اطمینان داد که هرگز چنین شرابی نچشیده است و همانطور که می‌دانید آرجنتاین یک متخصص شراب است. راستی این موضوع مرا به یاد حرف جالبی انداخت، در مورد خانم بومونت؛ به نظر می‌رسد او کمی عجیب و غریب است. آرجنتاین از او پرسیده که این شراب چند ساله است و فکر می‌کنید بومونت در جواب چه گفته؟ گفته است: 'فکر کنم هزار سالی داشته باشد.' لرد آرجنتاین که گمان می‌کرده او شوخی می‌کند، شروع به خندیدن می‌کند ولی خانم بومونت به او می‌گوید که کاملاً جدی است و پیشنهاد کرده تا بطری شراب را به او نشان دهد. واضح است که لرد آرجنتاین بعد از این نتوانسته چیزی بگوید ولی هزار سال برای یک شراب زیاد نیست؟ خب، اینجا خانه‌ی من است، بیا تو، نمی‌آیی؟"

- "ممنون. فکر کنم دعوت را قبول کنم. خیلی وقت است که اینجا را ندیده‌ام."

خانه‌ای بود مبله و در عین حال عجیب که در آن هر صندلی و قفسه‌ی کتاب و میز و هر قالیچه و کوزه و زیورآلات از هم جدا بودند.

-ویلیرز پس از مدتی گفت: "این اواخر به چیز جدیدی دست پیدا نکردی؟"

- "نه؛ آن کوزه‌های عجیب و غریب را دیدی، نه؟ چند هفته‌ای است که به چیز خاصی برخورد نکرده‌ام."

آستین به اطراف اتاقش نگاهی انداخت؛ از قفسه‌ای به قفسه‌ی دیگر نگاه می‌کرد تا اینکه سرانجام چشمانش به صندوقچه‌ای قدیمی افتاد که به طرز دلپذیر و عجیبی حکاکی شده بود و در گوشه‌ای تاریک از اتاق قرار داشت.

-او گفت: "آه، داشتم فراموش می‌کردم، چیزی دارم که باید به تو نشان بدهم."
"آستین در صندوقاش را باز کرد، کتاب قطوری بیرون آورد، آن را روی میز گذاشت و شروع به کشیدن سیگار کرد.

- "ویلیرز، تو آرتور میریک نقاش را می‌شناختی؟"

- "کم و بیش؛ دو سه بار در خانه‌ی یکی از دوستانم با او ملاقات کردم. چه بر سرش آمده؟ مدتی است که نام او را نشنیده‌ام."

- "او مرده است."

- "شوخی می‌کنی! خیلی جوان بود، نه؟"

- "بله؛ فقط سی سال داشت که مرد."

- "علت مرگ او چیست؟"

- "نمی‌دانم. او یکی از دوستان صمیمی من بود. به خانه‌ی من می‌آمد و ساعت‌ها با هم صحبت می‌کردیم؛ یکی از بهترین سخنورانی بود که من تا به حال دیده‌ام. بیشتر نقاش‌ها در مورد نقاشی چیزی نمی‌دانند ولی او اطلاعات خوبی داشت. حدود هجده ماه پیش او احساس کرد که دارد بیش از حد کار می‌کند و تا حدودی به پیشنهاد من به یک سفر تفریحاتی رفت؛ اینکه به کجا می‌رود یا کی سفرش پایان می‌یابد مشخص نبود ولی من فکر می‌کنم اول از همه به نیویورک رفت؛ من دیگر خبری از او نشنیدم تا اینکه سه ماه پیش این کتاب را با نامه‌ای بسیار مؤدبانه از یک پزشک انگلیسی که در بوئنوس آیرس طبابت می‌کرد، دریافت کردم. در این نامه آمده بود که ایشان در دوران بیماری در منزل مرحوم آقای میریک حضور داشته‌اند و مرحوم میریک قبل از فوت تمایل جدی داشته‌اند که این بسته برای من ارسال شود. همه‌اش همین بود."

- "شما از او نخواستید که جزئیات بیشتری بگوید؟"

- "چرا، به این موضوع فکر کرده‌ام. یعنی شما به من توصیه می‌کنید که برای دکتر نامه بنویسم؟"

- "قطعاً. و در مورد کتاب چطور؟"

- "زمانی که بسته را تحویل گرفتم، مهر و موم شده بود. فکر نمی‌کنم دکتر آن را دیده باشد."

- "کتاب نایابی است؟ میریک کلکسیونر نبود؟"

- "نه، فکر نمی‌کنم که او یک کلکسیونر باشد. حالا نظر شما در مورد آن کوزه‌های آینو^۱ چیست؟"

- "عجیب‌اند، ولی دوستشان دارم. اما نمی‌خواهی میراث میریک بیچاره را به من نشان بدهی؟"

- "بله، بله، حتماً. واقعیت این است که این یک چیز خاص است و من آن را به هیچکس نشان نداده‌ام. من اگر جای شما بودم در این مورد به کسی حرفی نمی‌زدم. ایناهاش."

- ویلیرز کتاب را گرفت و آن را باز کرد. او گفت: "پس این کتاب جایی چاپ نشده است؟"

- "نه. این کتاب مجموعه‌ای از نقاشی‌های سیاه و سفید دوست بیچاره‌ام میریک است."

ویلیرز صفحه‌ی اول آن را نگاه کرد؛ خالی بود. داخل صفحه‌ی دوم یادداشت کوتاهی نوشته شده بود:

^۱. نوعی کوزه‌ی ژاپنی. (مترجم فارسی)

Silet per diem universus, nec sine horrore secretus est; lucet nocturnis ignibus, chorus Ægipanum undique personatur: audiuntur et cantus tibiaram, et tinnitus cymbalorum per oram maritimam¹.

در صفحه‌ی سوم طرحی کشیده شده بود که باعث شد ویلیرز از جا برخیزد و به آستین نگاه کند؛ سپس از پنجره به بیرون خیره شد. ویلیرز صفحه‌ها را یکی یکی ورق می‌زد و حس می‌کرد طرح‌های سیاه و سفید هنرمند مرده او را جذب شب‌های والپورگیس^۲ شیطانی می‌کند. پیکره‌های فائون و ساتیرها و ایگیپان‌ها در برابر چشمانش می‌رقصیدند؛ تاریکی بیشه‌زار، رقاصانی که بر فراز کوه می‌رقصیدند، منظره‌ی تاریک سواحل خلوت، تاکستان‌های سرسبز و بیابان‌ها یکی یکی از مقابلش می‌گذشتند؛ دنیایی در مقابلش قرار گرفته بود که به نظر می‌رسید روح انسان را خرد می‌کند و به لرزه در می‌آورد. ویلیرز صفحات باقی مانده را ورق زد، به اندازه‌ی کافی دیده بود، اما درست زمانی که می‌خواست کتاب را ببندد، طرحی که در آخرین برگه کشیده شده بود، چشم او را گرفت.

^۱. معنی: روزها خاموش است، ولی دلیل آن ترسناک است؛ همراه با آتش شبانگاهی می‌درخشد، آواز ایگیپان [در برخی از منابع ایگیپان به عنوان پدر پَن شناخته می‌شود. در برخی دیگر از منابع او به نوعی همان پَن است. ایگیپان‌ها نیز موجوداتی هستند که نیمه انسان-نیمه بز می‌باشند. (مترجم فارسی)] در همه جا طنین انداز می‌شود: ملودی فلوت‌ها و طنین سنج‌ها در ساحل دریا به گوش می‌رسد. (مترجم فارسی)

^۲. شبِ والپورگیس یکی از نام‌هایی است که در زبان‌های هلندی و آلمانی برای شب ۳۰ آوریل به کار می‌رود. دلیل این نام‌گذاری آن است که این شب، شبِ روز ضیافت والپورگای قدیس، راهبه‌ای است که در قرن هشتم میلادی در امپراتوری فرانک میزیسته‌است. طبق گفته‌ی محققان، در قرن هشتم این شب، شبی بوده است که جادوگران و ساحران بیش از همیشه فعالیت می‌کرده‌اند. (مترجم فارسی)

- "آستین!"

- "بله؟"

- "می دانی که این کیست؟"

- چهره‌ی یک زن بود، روی صفحه‌ای سفید. "این زن را می شناسم؟ معلوم است که نه."

- "ولی من می شناسم."

- "کیست؟"

- "این تصویر خانم هربرت است."

- "مطمئنی؟"

- "کاملاً مطمئن هستم. میریک بیچاره! او نیز برگه‌ی دیگری در کتاب تاریخ آن زن عجیب است."

- "اما نظر شما در مورد این طرح‌ها چیست؟"

- "ترسناک هستند. آستین، کتاب را به صندوق برگردان. اگر من جای شما بودم آن را می سوزاندم؛ حتی صندوق هم نمی تواند حس عجیب آن را خنثی کند."

- "بله، نقاشی‌های عجیبی هستند. ولی نمی فهمم که بین میریک و خانم هربرت

چه ارتباطی وجود داشته است و یا خانم هربرت چه ربطی به این نقاشی‌ها دارد؟"

- "آه، چه کسی می‌داند؟ ممکن است قضیه به همین جا ختم شود و ما هرگز نخواهیم فهمید که چه چیزی پشت این قضایا نهفته است، ولی به عقیده‌ی من این هلن وان یا خانم هربرت تازه اول کارش است. آستین، او دوباره سر و کله‌اش در لندن پیدا خواهد شد، او باز خواهد گشت و در آن زمان خبرهای بیشتری از او خواهیم شنید. البته فکر نمی‌کنم خبرهای خوش آیندی به گوش ما برسد."

خودکشی‌ها

لرد آرجنتاین یکی از محبوب‌ترین افراد لندن بود. او در بیست سالگی با اینکه در خانواده‌ی سرشناسی به دنیا آمده بود، مرد فقیری به حساب می‌آمد و به همین جهت مجبور بود تا جایی که می‌تواند کار کند. پدرش آنقدری داشت که بتواند زندگی یکی از افراد خانواده‌اش را تأمین کند، اما پسرش همان را هم نداشت؛ بنابراین او هیچ زرهی بهتر از تحصیلات دانشگاهی پیدا نکرد و توانست با چنین تجهیزاتی به جنگ با مشکلات برود. در بیست و پنج سالگی، آقای چارلز اوبرنون خود را هنوز مردی مبارز و جنگ‌طلب با دنیا می‌دید، اما از هفت نفری که بین او و مقام‌های رفیع خانواده‌اش قرار داشتند، تنها سه نفر باقی مانده بودند. با این وجود، این سه نفر آدم‌های خوبی بودند و اوبرنون یک روز صبح از خواب برخاست و متوجه شد که لرد آرجنتاین شده است، مردی سی ساله که با مشکلات زندگی روبرو شده و بر آن‌ها فائق آمده است.

او این وضعیت را سرگرم‌کننده یافت و تصمیم گرفت به همان اندازه که در فقر از همه چیز محروم بود، در ثروت به هرچه می‌خواهد برسد. آرجنتاین پس از اندکی تأمل به این نتیجه رسید که صرف شام، که به عنوان یک هنر زیبا تلقی می‌شود، شاید سرگرم‌کننده‌ترین کاری است که می‌تواند بشریت را از پا درآورد، و به این ترتیب،

ضيافت‌های شامش در لندن مشهور شد و دعوت شدن به مهمانی او به یک آرزو تبدیل شد. آرجنتاین پس از ده سال فرمان‌روایی و ضیافت‌های سلطنتی، هنوز هم در لذت بردن از زندگی پافشاری می‌کرد و به نوعی به عنوان عامل شادی دیگران شناخته می‌شد. بنابراین مرگ ناگهانی و غم‌انگیز او همه را ناراحت کرد. با اینکه داخل روزنامه‌ها نوشته شده بود "مرگ مرموز یک نجیب‌زاده" ولی مردم باورشان نمی‌شد. داخل روزنامه پاراگراف کوتاهی در مورد او نوشته شده بود:

بسر لرد آرجنتاین صبح امروز توسط پیشخدمتش در شرایط ناراحت‌کننده‌ای پیدا شد. گفته می‌شود که جناب لرد آرجنتاین بدون شک خودکشی کرده‌اند، هرچند که انگیزه‌ی این کار بر ما پوشیده است. آن مرموز در جامعه شهرت فراوانی داشت و به خاطر رفتار نمیبانه و مهمان‌نوازی‌ها مبلش بسیار محبوب بود. و غیره و غیره.

کم‌کم تمام جزییات روشن شد، اما این پرونده همچنان یک راز باقی مانده است. شاهد اصلی، پیشخدمت لرد، در بازپرسی گفت که شب قبل از مرگ، لرد آرجنتاین با خانمی که نسبتاً موقعیت اجتماعی بالایی داشت و نام او در روزنامه‌ها نیامده است، شام خورده. حدود ساعت یازده لرد آرجنتاین برگشته بود و به پیشخدمتش اطلاع داده که تا صبح روز بعد به او نیازی ندارد. کمی بعد پیشخدمت فرصتی پیدا کرده تا از سالن عبور کند و در کمال تعجب دیده است که اربابش جلوی در ورودی ایستاده است. طبق گفته‌ی او اربابش لباس شبانه‌اش را در آورده و یک کت و شلوار و یک کلاه قهوه‌ای به تن داشته است. به نظر

می‌رسد که لرد آرچنتاین پیشخدمتش را ندیده است و صبح روز بعد زمانی که پیشخدمت ساعت یک ربع به نه در اتاق او را به صدا در آورده، هیچ جوابی دریافت نکرده است. پس از اینکه چندبار دیگر در زده و جوابی نگرفته است، تصمیم می‌گیرد وارد اتاق شود و می‌بیند که لرد آرچنتاین از پایین تخت به جلو خم شده است. او متوجه شد که اربابش طنابی را محکم به یکی از پایه‌های تخت بسته است و پس از آنکه طناب را به دور گردنش گره زده، با قدرت تمام خودش را به سمت جلو پرتاب کرده تا گردنش بشکند و از خفگی بمیرد. همان کت و شلواری را به تن داشته که شب قبل جلوی در ورودی پوشیده بود و پس از احضار دکتر، مشخص شد که چهار ساعت قبل تر خودش را کشته است. در واقع زمانی که پیشخدمت جسد او را دیده است، چهار ساعت از زمان مرگش گذشته است. تمام وسایل اتاقش دست نخورده بود و هیچ چیز خاصی پیدا نشد و این تمام چیزی است که تا به حال کشف شده است. چند نفر در مهمانی شام که لرد آرچنتاین در آن شرکت کرده بود حضور داشتند. پیشخدمت گفته است که وقتی اربابش به خانه آمد، کمی هیجان زده به نظر می‌رسید، اما اعتراف کرد که تغییر رفتار او بسیار جزئی بود و آنقدری نبود که عجیب به نظر برسد. به نظر می‌رسید که پیدا کردن علت بی‌فایده است و پذیرفته شد که لرد آرچنتاین به خاطر جنون ناگهانی خودکشی کرده است.

با این همه، در عرض سه هفته، سه آقای دیگر، یکی از آن‌ها نجیب‌زاده و دو نفر دیگر از افراد خوب و دارای ثروت نسبتاً زیاد، تقریباً به همان شیوه به طرز فلاکت باری از بین رفتند. لرد سوانلی یک روز صبح در اتاق رختکنش در حالی که از یک میخ چوبی حلق آویز شده بود، پیدا شد. آقای کولیر-استوارت و آقای هریس نیز به روش لرد آرچنتاین

خودشان را کشته بودند. در هیچ یک از این پرونده‌ها توضیحی وجود نداشت. تنها چیزی که معلوم می‌شد این بود: شب هنگام مردی زنده با سلامتی کامل راه می‌رفت، صبح روز بعد جسد مرده با صورت سیاه ورم کرده‌ی او پیدا می‌شد. هر یک از این مردانی که تصمیم گرفته بودند مرگ فجیعی را تجربه کنند، ثروتمند و مرفه و در ظاهر عاشق دنیا بودند. از آن به بعد زمانی که مردان با یکدیگر روبرو می‌شدند، با وحشت به یکدیگر می‌نگریستند و به این فکر می‌کردند که قربانی بعدی کیست. روزنامه‌ها نیز هر روز صبح مطالبی منتشر می‌کردند که موجب ترس بیشتر مردم می‌شد.

مدت کوتاهی پس از آخرین رویداد وحشتناک، آستین به دیدن آقای ویلیرز رفت. می‌خواست بداند که آیا ویلیرز موفق شده در مورد خانم هربرت اطلاعات جدیدی کسب کند یا خیر. به همین جهت بلافاصله بعد از اینکه نشست، این سؤال را مطرح کرد.

- ویلیرز گفت: "نه، من به کلارک نامه نوشتم، اما او لجباز است؛ راه‌های دیگری را هم امتحان کرده‌ام، اما هیچ نتیجه‌ای نگرفته‌ام. هنوز متوجه نشده‌ام که هلن وان پس از ترک خیابان پل چه اتفاقی برایش افتاده است ولی فکر می‌کنم او باید به خارج از کشور رفته باشد. اما راستش را بگویم آستین، در چند هفته‌ی اخیر زیاد به این موضوع توجه نکرده‌ام؛ من هریس بیچاره را از نزدیک می‌شناختم و مرگ وحشتناک او برای من یک شوک بزرگ بود؛ یک شوک بزرگ."

- آستین با جدیت پاسخ داد: "خوب تو را درک می‌کنم. همانطور که می‌دانی آرجنتاین یکی از دوستان من بود. اگر درست به خاطر داشته باشم، آن روز که به خانه‌ی من آمدید، در مورد او حرف می‌زدیم."

- "بله؛ در ارتباط با خانه‌ای که در خیابان اشلی دیدیم بود، خانه‌ی خانم بومونت. انگار که گفتید آرجنتاین به آنجا رفته است."

- "کاملاً همینطور است. البته می‌دانید که شب قبل - قبل از مرگش - آرجنتاین دوباره به آنجا رفته بود."

- "نه، من این را نشنیده‌ام."

- "او، بله؛ روزنامه‌ها نام آن زن را پنهان کرده بودند تا مشکلی برای خانم بومونت پیش نیاید. آرجنتاین یکی از دوستان خوب او بود و گفته می‌شود که بعد از مرگ او، خانم بومونت تا مدت زیادی در وضعیت وحشتناکی به سر می‌برده است."

کنجکاوی خاصی در چهره‌ی ویلیرز پدیدار شد؛ به نظر می‌رسید که برای حرف زدن یا نزدن هنوز تصمیم نگرفته است. آستین به صحبتش ادامه داد.

- "زمانی که گزارش مرگ آرجنتاین را می‌خواندم، احساس ترسناکی در من پدید آمد، احساسی که تا آن زمان تجربه نکرده بودم. من آن زمان این موضوع را درک نمی‌کردم و البته حالا هم نمی‌فهمم. من آرجنتاین را خیلی خوب می‌شناختم و به هیچ عنوان نمی‌توانم بفهمم که چرا تصمیم گرفته است - یا سایر مردان - با خونسردی خودش را بکشد، آن هم به چنین طرز فیجعی. شما در مورد آدم‌های لندن اطلاع دارید و می‌دانید که ممکن است به خاطر رسوایی یا چیزهایی از این

قبیل دست به خودکشی بزنند ولی در مورد آرجنتاین هیچ چیز خاص و عجیبی وجود نداشت. مسأله‌ی جنون ناگهانی برای پزشکی قانونی رضایت بخش است ولی همه‌ی ما می‌دانیم که این مسأله مزخرفی بیش نیست. جنون ناگهانی که آبله نیست!"

آستین دوباره به سکوتی غمناک فرو رفت. ویلیرز نیز ساکت نشسته بود و دوستش را تماشا می‌کرد. حالت تردید هنوز در چهره‌اش موج می‌زد، به نظر می‌رسید که افکارش را در ترازو می‌سنجد. آستین کوشید تا خاطره‌ی تراژدی‌هایی را که مانند هزارتوی دایدالوس^۱ ناامیدکننده و گیج‌کننده بودند از یاد ببرد و با لحنی بی‌تفاوت از حوادث و ماجراهای اخیر سخن گفت.

^۱. دایدالوس یا دِ‌دالوس، در افسانه‌های آتنی نامش برده شده. معنی نامش مخترع یا مبتکر است. او اختراعات بسیاری داشته که به سبب همان‌ها مشهور است. پس از تبعید دایدالوس به کرت، پادشاه کرت، مینوس، وی را پذیرفت و دایدالوس به خواست او کارهای مهندسی بسیاری انجام داد. یکی از اختراعاتش طی دوران تبعید در کرت، اختراع گاو مصنوعی بود که پاسیفای، ملکه کرت، در شکم آن پنهان شد تا شهوت خود را به یک گاو نر ارضا کند. گاو نر فریب خورد و پاسیفای مینوتائور را باردار شد که نیمه انسان و نیمه گاو بود. مینوس برای پنهان کردن این مایه شرمساری، تصمیم گرفت که مینوتائور را مخفی کند و از دایدالوس خواست تا هزارتو را بسازد که مجموعه‌ای بود از راهروها و دالان‌های زیرزمینی که فقط یک راه ورودی به آنجا داشت و هرکس واردش می‌شد، دیگر نمی‌توانست راه خروج را پیدا کند و از آنجا خارج شود. مینوتائور را وسط این هزارتو گذاشتند. مینوتائور خوراکش گوشت انسان بود و آتینان که در جنگ از مینوس شکست خورده بودند، مجبور بودند سالانه، یا هر نه سال یکبار، هفت پسر و هفت دختر برای مینوس بفرستند، که یکی یکی به هزارتو انداخته می‌شدند تا مینوتائور آن‌ها را بخورد. سال‌ها بعد تسئوس به کرت رفت، دایدالوس ریسمانی ساخت که آریادنه

-او گفت: "خانم بومونت که قبلاً درباره‌ی او صحبت می‌کردیم، آدم خیلی موفقی است؛ تقریباً همه‌ی جای لندن را به تصرف خود در آورده است. چند شب پیش او را در خانه‌ی فولهام دیدم؛ او واقعاً زن فوق‌العاده‌ای است."

- "شما خانم بومونت را دیده‌اید؟"

- "بله؛ کلی آدم کنار خودش داشت. فکر می‌کنم همه می‌گویند که او بسیار خوش هیکل است ولی با این حال چیزی در چهره‌ی او وجود دارد که من آن را دوست ندارم. ظاهرش عالی است، اما حالات چهره‌اش عجیب است. و در تمام مدتی که به او نگاه می‌کردم، و همچنین بعد از آن، وقتی به خانه‌ام برگشتم، احساس عجیبی به من دست می‌داد، احساسی که به نوعی برای من آشنا بود؛ انگار که قبلاً او را دیده بودم."

- "شاید او را قبلاً در جای دیگری دیده‌ای."

- "نه، مطمئنم که هرگز آن زن را ندیده بودم؛ ولی همین مسأله را گیج‌کننده می‌کند. باید بگویم هرگز کسی مثل او ندیده بودم؛ احساس می‌کردم که قبلاً او را جایی دیده‌ام. دیدن او خاطره‌ی مبهمی در من زنده می‌کرد، مبهم اما پایدار. تنها حسی که می‌توانم با آن مقایسه کنم، آن احساس عجیبی است که گاهی اوقات

در خواب تجربه می‌کنیم؛ زمانی که شهرهای عجیب و سرزمین‌های شگفت‌انگیز و شخصیت‌های خیالی به نظرمان آشنا می‌آیند. "

ویلیرز سرش را تکان داد و بی‌هدف به اطراف اتاق نگاه کرد، احتمالاً به دنبال چیزی می‌گشت تا بتواند گفتگو را عوض کند. چشمانش به صندوقی قدیمی افتاد که تا حدی شبیه به صندوقی بود که میراث عجیب میریک در آن پنهان شده بود.

-او پرسید: "در مورد میریک بیچاره به دکتر نامه نوشتی؟"

- "بله؛ خواستم اطلاعات کاملی در مورد بیماری و مرگ او برای من بفرستد. احتمالاً تا سه هفته یا نهایتاً یک ماه آینده پاسخ او به دستم برسد. فکر کردم بهتر است بپرسم که آیا میریک یک زن انگلیسی به نام هربرت را می‌شناخت یا نه و اگر چنین است آیا دکتر می‌تواند اطلاعاتی درباره‌ی او به من بدهد یا نه. البته بسیار محتمل است که میریک در نیویورک، مکزیک یا سانفرانسیسکو با او در ارتباط بوده باشد. من در مورد اینکه میریک به کجاها سفر کرده است اطلاع ندارم."

- "بله، و بسیار محتمل است که این زن چندین نام داشته باشد."

- "دقیقاً. ای کاش از شما می‌خواستم تا آن نقاشی، همان کاغذی که صورت آن زن مرموز روی آن نقش بسته بود را به من بدهید. اینگونه می‌توانستم آن را همراه با نامه برای دکتر متیوز بفرستم."

- "چه جالب؛ این فکر به ذهن من نرسید. حتی همین حالا هم می‌توانیم این کار را انجام دهیم. گوش کن! این چه صدایی است؟"

در همان حالی که این دو مرد با هم صحبت می‌کردند، صدای مبهم و گیج‌کننده‌ای مدام بلندتر و بلندتر می‌شد. سر و صدا از سمت شرق می‌آمد و به تدریج کل خیابان پیکادلی را فرا گرفت. هر دم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد تا اینکه تمام پنجره‌های آن خیابان ساکت را به لرزه در آورد. صدا مدام واضح‌تر می‌شد و درست زمانی که ویلیرز صحبت می‌کرد از پیاده رو این صدا به گوش رسید:

- "عجایب ترسناک وست-اند؛ یک خودکشی وحشتناک دیگر؛ جزئیات کامل!"

آستین با عجله از پله‌ها پایین رفت و یکی از روزنامه‌ها را خرید و برای ویلیرز خواند. پنجره باز بود و سر و صدای ترسناکی به گوش می‌رسید.

"آقای دیگری قربانی این بیماری همه گیر در وست-اند، یعنی خودکشی شده است. آقای سیدنی کراشاو از استوک هاوس فوлам، ساعت یک بامداد امروز در حالی که از شافه‌ی درفتی در باغش حلق آویز شده بود، پیدا شد. مرهم دیشب در کلاب کارلتون شام فورده بود و کاملاً حال و روز خوبی داشته‌اند. حدود ساعت ده کلاب را ترک کرده و کمی بعد او را دیده‌اند که در خیابان سنت جیمز با فراغت فاطر

قدم می‌زند. بعد از این دیگر کسی او را ندیده است. بلافاصله بعد از اینکه جسد ایشان کشف شد، پزشکی افسار می‌شود ولی متأسفانه کار از کار گذشته بود و ایشان پندین ساعت قبل تر جانانشان را از دست داده بودند. تا آنجا که مشفق است آقای کراشاو هیچ مشکل یا نگرانی‌ای نداشته است. لازم به یادآوری است که این خودکشی دردناک، پنجمین مورد از این نوع خودکشی‌ها در ماه گذشته است. مقامات قادر به ارائه‌ی هیچ توضیحی در مورد این اتفاقات وحشتناک نیستند."

آستین با وحشتی خاموش کاغذ را روی میز گذاشت.

-گفت: "فردا لندن را ترک خواهیم کرد، این شهر به یک کابوس تبدیل شده است. ویلیرز، چه وضع افتضاحی شده است!"

آقای ویلیرز کنار پنجره نشسته بود و به خیابان نگاه می‌کرد. او با دقت به گزارش روزنامه گوش داده بود و دیگر نشانی از تردید در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

-گفت: "یک لحظه صبر کن آستین، باید به موضوع کوچکی که دیشب رخ داد اشاره کنم. فکر می‌کنم نوشته بود که کراشاو آخرین بار اندکی بعد از ساعت ده در خیابان سنت جیمز زنده دیده شده است، نه؟"

- "بله، فکر کنم همین بود. بگذار دوباره نگاه کنم...بله، کاملاً حق با شماست."

- "بسیار خب. من باید با این گزارش مخالفت کنم. کراشاو بعد از آن هم دیده شد. خیلی بعدتر."

- "از کجا می دانید؟"

- "چون من اتفاقی کراشاو را حدود ساعت دو صبح امروز دیدم."

- "کراشاو را دیدی؟ تو؟"

- "بله، کاملاً واضح. در واقع فقط چند قدم بین ما فاصله بود."

- "خدای من، کجا او را دیدی؟"

- "خیلی از اینجا دور نیست. او را در خیابان اشلی دیدم. از خانه‌ای خارج می شد."

- "متوجه شدی خانه‌ی چه کسی است؟"

- "بله. خانه‌ی خانم بومونت بود."

- "ویلیرز! به آنچه می گویی فکر کن؛ حتماً اشتباهی رخ داده است؛ کراشاو چگونه می توانسته است ساعت دو نصف شب در خانه‌ی خانم بومونت باشد؟ مطمئناً، مطمئناً، خواب دیده‌ای ویلیرز، شما همیشه کمی خیال پردازید."

- "نه؛ به اندازه‌ی کافی بیدار بودم. حتی اگر به قول شما خواب می دیدم، چیزی

که مشاهده کردم به قدری عجیب است که باید مرا از خواب بیدار می کرد."

- "چه دیدی؟ چه چیزی دیدی؟ در مورد کراشاو است؟ نمی‌توانم باور کنم؛ غیرممکن است."

- "خب، اگر دوست داری آنچه را که دیده‌ام، یا به قول شما آنچه را که فکر می‌کنم دیده‌ام، به تو خواهم گفت و تو می‌توانی خودت قضاوت کنی."

- "بسیار خوب ویلیرز."

سر و صدا و هیاهوی خیابان فروکش کرده بود، هر چند گاه گاه صدای فریاد از دور به گوش می‌رسید؛ سکوت کسل‌کننده و سنگین، مانند سکوت پس از زلزله یا طوفان به نظر می‌رسید. ویلیرز نگاهش را از پنجره برداشت و شروع کرد به حرف زدن.

- "دیشب در خانه‌ای نزدیک پارک ریجنت بودم و وقتی بیرون آمدم، به جای آنکه سوار یک کالسکه بشوم، خیالاتم مرا مجبور به قدم زدن کرد. به اندازه‌ی کافی شب دلپذیری بود و بعد از چند دقیقه همه جا خالی شد. آستین، اینکه نصف شب در خیابان‌های لندن زیر چراغ‌های گازی و در سکوتی مطلق به تنهایی قدم بزنی واقعاً عجیب است. قدم‌هایم را سریع بر می‌داشتم چرا که کمی احساس خستگی به سراغ من آمد و می‌خواستم سریع‌تر خودم را به خانه برسانم. به محض اینکه ساعت شهر، زنگ ساعت دو را به صدا در آورد، من به خیابان اشلی رسیده بودم؛ همانطور که می‌دانید من برای رسیدن به خانه‌ام باید از خیابان اشلی عبور کنم. آنجا ساکت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و نور لامپ‌ها کم سو بود، در مجموع

به نظر می‌رسید که وسط زمستان قدم در جنگلی تاریک گذاشته‌ام. تقریباً نیمی از خیابان را طی کرده بودم که صدای بسته شدن دری را شنیدم و طبعاً سرم را بالا کردم تا ببینم در این ساعت چه کسی مثل من در خیابان است. نزدیک آنجا چراغی بود و دیدم که مرد روی پله‌ها ایستاده است. او تازه در را بسته بود و صورتش به سمت من بود و من فهمیدم که کراشاو است. آشنایی من با او در حدی نبود که با هم صحبت کنیم ولی بارها او را دیده بودم و مطمئنم در تشخیص او اشتباه نکرده‌ام. برای لحظه‌ای به چهره‌ی او نگاه کردم و بعد - اعتراف می‌کنم که حقیقت را خواهم گفت - با سرعت زیادی دویدم تا اینکه متوجه شدم به خانه‌ام رسیده‌ام."

- "چرا؟"

- "چرا؟ چون با دیدن چهره‌ی آن مرد خون بدنم منجمد شد. هرگز تصور هم نمی‌کردم که چشمان یک انسان بتواند آمیخته‌ای از چنین شهوات دوزخی از خود بیرون بدهد؛ نزدیک بود غش کنم. می‌دانستم که به چشمان یک روح از دست رفته نگاه می‌کنم؛ آستین، شکل ظاهری‌اش را حفظ کرده بود ولی از درون شعله‌های جهنم او را از بین برده بود. با اینکه دهانش بسته بود، ولی صدای شهوات و نفرت‌هایی که مانند آتش زبانه کشیده بودند و فریاد از دست دادن همه‌ی امیدها، همه‌ی خیابان را پر کرده بود؛ همچنین سایه‌ی تاریک ناامیدی مطلق، کل خیابان را سیاه کرده بود. مطمئنم که مرا ندید؛ یعنی نمی‌توانست ببیند؛ او چیزهایی که من و تو می‌بینیم، نمی‌دید ولی چیزهایی می‌دید که من و تو باید

امیدوار باشیم هرگز نبینیم. نمی‌دانم کی مرد؛ فکر می‌کنم یک یا شاید دو ساعت بعد از آن خودش را کشته است، اما وقتی از خیابان اشلی رد شدم و صدای بسته شدن در را شنیدم، آن مرد دیگر به این دنیا تعلق نداشت؛ این صورت شیطان بود که به آن نگاه کردم.

زمانی که ویلیرز از سخن گفتن باز ایستاد، سکوتی ترسناک در اتاق حکمفرما شد. کم کم نور اتاق کم می‌شد و هیاهویی که یک ساعت پیش به گوش می‌رسید، کاملاً خاموش شده بود. آستین در انتهای داستان سرش را خم کرده بود و با دستش چشمانش را پوشانده بود.

–گفت: "یعنی چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟"

–"چه کسی می‌داند آستین، چه کسی می‌داند؟ این یک تجارت کثیف است، اما فکر می‌کنم فعلاً بهتر است این قضیه بین خودمان بماند. باید ببینم می‌توانم اطلاعات خاصی از آن خانه بدست آورم یا نه. اگر چیز مهمی بدست آوردم به شما هم خبر خواهم داد."

برخورد در سوهو

سه هفته بعد آستین یادداشتی از ویلیرز دریافت کرد که از او می‌خواست آن روز بعدازظهر یا روز بعد با او دیدار کند. تاریخ نزدیک‌تر را انتخاب کرد و ویلیرز را دید که طبق معمول کنار پنجره نشسته و ظاهراً در فکر ترافیک کسل‌کننده‌ی خیابان گم شده است. یک میز چوبی کنار او بود، میزی که روی آن نقاشی‌های عجیب و غریبی کشیده شده بود. همچنین انبوهی از کاغذها روی میز به منظم‌ترین شکل قرار داده شده بود.

- "خب ویلیرز، توی این سه هفته به چیز خاصی رسیدی؟"

- "فکر کنم بله؛ اینجا یکی دو یادداشت جالب دارم که به نظرم توجه شما را جلب خواهد کرد."

- "و این یادداشت‌ها مربوط به خانم بومونت است؟ آن شب که به خیابان اشلی رفته بودی، واقعاً کراشاو را دیده بودی؟"

- "نظر من در مورد کراشاو تغییر نکرده است، البته باید بگویم که تحقیقات من به هیچ وجه به او ربطی ندارد. در واقع تحقیقات من مربوط به خانم بومونت است. من فهمیدم که خانم بومونت کیست!"

- "کیست؟ منظورتان از این حرف‌ها چیست؟"

- "منظورم این است که من و تو او را با نام دیگری می‌شناسیم."

- "چه نامی؟"

- "هربرت."

- آستین حیرت‌زده این کلمه را تکرار کرد: "هربرت!"

- "بله، همان خانم هربرت از خیابان پُل، یا در واقع همان هلن وان. اینکه چهره‌ی او برای شما آشنا به نظر می‌رسید، دلیل دارد. وقتی به خانه برگشتید دوباره به کتاب نقاشی‌های میریک نگاه کنید و خواهید فهمید که چرا چهره‌ی او برای شما آشنا بوده است."

- "و شما مدرکی برای این موضوع دارید؟"

- "بله، بهترین مدرک؛ من خانم بومونت را دیدم، البته شاید بهتر است بگوییم خانم هربرت، نه؟"

- "او را کجا دیدید؟"

- "درست در جایی که انتظار ندارید خانمی از خیابانی مثل خیابان اشلی را ببینید. او را دیدم که وارد خانه‌ای در یکی از کثیف‌ترین و بدنام‌ترین خیابان‌های سوهو شد. به نظر می‌رسد که سطح اجتماعی او خیلی خیلی پایین است. در واقع من با کسی قرار ملاقات گذاشته بودم و او هم درست در همان زمان ظاهر شد."

- "مطالبی که می‌گویی بسیار جالب است ولی چیزی نیست که بتوان به عنوان مدرک استفاده کرد. من خودم این زن را در مهمانی دیده‌ام و مثل هر آدم دیگری با مردم صحبت می‌کرد، می‌خندید و شکلاتش را می‌خورد. خودت می‌فهمی که چه می‌گویی؟ او زن با وقار و محترمی است."

- "بله می‌دانم؛ اجازه ندادم تا ذهنم به اوهام و تخیلات آلوده شود. زمانی که تحقیق می‌کردم، اصلاً هُلن وان در ذهنم نبود ولی در تاریک‌ترین قسمت‌های شهر به خانم بومونت برخورد کردم و اینگونه شد که همه چیز برایم آشکار شد."

- "ویلیرز، حتماً در مکان‌های عجیبی بوده‌اید."

- "بله، من در مکان‌های بسیار عجیبی بوده‌ام. می‌دانی، اینکه بخواهم به خیابان اشلی بروم و از خانم بومونت خواهش کنم تا گذشته‌ی خودشان را برای من تعریف کند، کاری بی‌فایده است. خیر؛ این فکر به ذهنم رسید که گذشته‌ی خیلی پاکی نداشته است و مسلماً قبل از اینکه قدم در چنین محافل عالی و سطح بالا بگذارد، جاهای بدی را دیده است. اگر در بالای یک نهر گل و لای دیدید، می‌توانید مطمئن باشید که زمانی در قعر این نهر بوده است. من هم به ته رودخانه رفتم. همیشه دوست داشتم برای سرگرمی به خیابان کوئیر^۱ بروم و از این محل و ساکنان آن باخبر بودم. شاید نیازی به گفتن نباشد که دوستان من هرگز نام بومونت را نشنیده

^۱. کوئیر: این کلمه به صورت عامیانه معنای فقر و فحشا می‌دهد. برای همین به نظر می‌رسد که این کلمه معنایی استعاری دارد. منظور ویلیرز از گفتن این کلمه اشاره به یک مکان خاص و ساکنان زیرزمینی آن دارد. یکی از دلایل مهم بدنام شدن این کتاب آن است که احتمالاً منظور از کارهای بد، شرکت در سکس‌های گروهی شیطانی و تن‌فروشی است.

بودند و از آنجایی که من هرگز آن خانم را ندیده بودم و نمی توانستم او را وصف کنم، مجبور شدم از راه غیرمستقیم دست به کار شوم. مردم آنجا مرا می شناسند، من هم کم و بیش برای آن ها کارهای مفیدی انجام داده ام و به همین خاطر با من برای کسب اطلاعات همکاری کردند؛ البته از اینکه من هیچ ارتباطی با پلیس ندارم، آگاهی داشتند. اما قبل از این که به آن چه می خواستم برسم، مجبور شدم موارد زیادی را بررسی کنم و حتی به جایی رسیدم که ناامید شدم ولی نمی دانستم طعمه ای که پیدا کرده بودم همان طعمه ی خودم است. همانطور که می دانید من علاقه ی زیادی به اطلاعات و داستان های بیهوده دارم و برای همین به چیزهای عجیبی که به من می گفتند، گوش می دادم و اینجا بود که به چیز مهمی رسیدم. قضیه از این قرار است. به من گفتند که حدود پنج یا شش سال پیش زنی به نام ریموند ناگهان در محله ای که من به آن اشاره کردم ظاهر شد. می گویند در آن زمان بسیار جوان بوده است، احتمالاً هفده یا هجده سال بیشتر نداشته و بسیار خوش چهره و زیبا بوده است؛ همچنین به نظر می رسیده که از روستاهای بیرون شهر آمده است. اینکه گفتم او به بدترین قسمت شهر رفته و یا با این جور آدم ها حشر و نشر دارد و سطح اجتماعی او همسطح چنین آدم هایی است در واقع اشتباه است، چرا که سطح اجتماعی او از این هم پایین تر است و طبق آنچه به من گفته شد، بدترین مکان های لندن برای او قصر به حساب می آیند. آن کسی که این اطلاعات را از او به دست آورده ام، و شما خیال می کنید که او آدم راست گویی نیست، از گفتن بدنامی های بی نام و نشانی که آن زن مرتکب شده است، به لرزه

درآمد و حالت تهوع به او دست داد. بعد از اینکه حدود یکسال در آنجا زندگی کرده است، و شاید کمی بیشتر، به طور ناگهانی ناپدید شده و هیچکس تا زمان قضیه‌ی خیابان پُل از او خبری نداشته است. بعد از قضیه‌ی خیابان پل گه گاه به خانه‌ی قدیمی خود بازمی‌گشته است، ولی کمی بعد مثل سابق برای شش یا هشت ماه در آنجا سکونت کرده است. پرداختن به جزئیات زندگی آن زن فایده‌ای ندارد؛ اگر جزئیات می‌خواهید، می‌توانید به میراث میریک نگاه کنید. آن طرح‌ها از تخیل او نشأت نگرفته‌اند. او دوباره ناپدید شد و مردم آن محل تا چند ماه پیش چیزی از او ندیدند. خبرچینم به من گفت که خانم هربرت در خانه‌ای که به من نشان داد، چند اتاق گرفته است و عادت دارد که هفته‌ای دو یا سه بار و همیشه ساعت ده صبح به این اتاق‌ها سر بزند. قرار بر این شد که من در یکی از همین دیدارها که حدود یک هفته پیش رخ داد، منتظر او بمانم. من و همراهم ساعت یک ربع به ده منتظر او ماندیم و او که وقت‌شناس بود، سر ساعت ده به آنجا آمد. من و دوستم زیر طاقی ایستاده بودیم، کمی دورتر از خیابان، اما او ما را دید و نگاه کوتاهی به من انداخت که خیلی زمان می‌برد تا آن نگاه را فراموش کنم. همین نگاه برای من کافی بود تا بفهمم که شخص درستی را پیدا کرده‌ام و متوجه شدم که خانم ریموند همان خانم هربرت است؛ با این حال به هیچ عنوان به یاد خانم بومونت نبودم. وارد خانه شد و من تا ساعت چهار بعد از ظهر بیرون خانه منتظر ماندم تا اینکه بیرون آمد و او را تعقیب کردم. تعقیب و گریز سختی بود چرا که باید فاصله‌ام را با او حفظ می‌کردم و در عین حال باید تلاش می‌کردم تا او را گم نکنم. او مرا به استرند

و سپس وست‌مینستر و سپس به خیابان سنت جیمز و در نهایت خیابان پیکادلی
 برد. وقتی دیدم او به سمت خیابان اشلی رفت، احساس عجیبی کردم؛ به ذهنم
 خطور کرد که شاید خانم هربرت همان خانم بومونت است، اما خیلی بعید به نظر
 می‌رسید که این فکر درست باشد. من در گوشه‌ای منتظر ماندم و تمام مدت
 چشمم به او بود، به خصوص به خانه‌ای که وارد آن شد. همان خانه‌ای بود که گلدان
 از آن آویزان بود و پنجره‌هایش پرده‌های زرد رنگ داشت، همان خانه‌ای که کراشاو
 قبل از اینکه خودش را دار بزند، دیدم که از آن بیرون می‌آید. هنوز او را نگاه
 می‌کردم که دیدم یک کالسکه‌ی خالی جلوی در خانه‌ی او ایستاد و به این نتیجه
 رسیدم که خانم هربرت برای گردش بیرون می‌رود و حق با من بود. یک هانسوم^۱
 برداشتم و به دنبال کالسکه وارد پارک شدم. آنجا بود که با یکی از مردانی که
 می‌شناختم، مواجه شدم و زمانی که خانم هربرت برای هواخوری قدم می‌زد، من
 و او با هم صحبت کردیم. ده دقیقه نشده بود که دوستم کلاهش را از سر برداشت
 و من نگاهی به اطراف انداختم و خانمی را که تمام روز تعقیبش می‌کردم، دیدم.
 به دوستم گفتم: "آن زن را می‌شناسی؟" و پاسخ او این بود: "بله. خانم بومونت
 است؛ در خیابان اشلی زندگی می‌کند." بعد از آن دیگر هیچ شکی نداشتم.
 نمی‌دانم او مرا دیده است یا نه، اما خودم فکر نمی‌کنم که او مرا دیده باشد. فوراً
 به خانه رفتم و با بررسی چیزهایی که دیده بودم فکر کردم که حالا می‌توانم با
 دست پر به دیدار کلارک بروم."

^۱. نوعی کالسکه‌ی اسبی کوچک که دو نفر در آن جا می‌شوند. (مترجم فارسی)

- "چرا کلارک؟"

- "زیرا مطمئن هستم که کلارک حقایقی در مورد این زن می‌داند، حقایقی که من چیزی از آن‌ها نمی‌دانم."

- "خب، بعد چه شد؟"

آقای ویلیرز به صندلی تکیه داد و قبل از اینکه پاسخ دهد، لحظه‌ای با تفکر به آستین نگاه کرد:

- "فکر من این بود که من و کلارک باید به دیدن خانم بومونت برویم."

- "به خانه‌ی او بروی؟ نه، نه ویلیرز، شما نمی‌توانید چنین کاری بکنید. علاوه بر این، در نظر بگیرید؛ چه نتیجه‌ای..."

- "به زودی به شما خواهم گفت. اما می‌خواستم بگویم که اطلاعات من به اینجا ختم نمی‌شود؛ بلکه چیزهای خیلی بیشتری می‌دانم."

"به این بسته‌ی کوچک و تمیز دست نوشته‌ها نگاه کنید؛ می‌بینید که صفحه‌بندی شده است؛ به نظر می‌رسد که قانونی است، نه؟ آستین، نگاهی به آن بینداز. این گزارشی است از سرگرمی‌هایی که خانم بومونت برای مهمانان انتخابی‌اش تدارک دیده بود. مردی که این مطلب را نوشته جانش را برداشته و از

اینجا فرار کرده است اما فکر نمی‌کنم سال‌های زیادی زنده بماند. پزشکان به او گفته‌اند که احتمالاً شوک شدیدی به اعصابش وارد شده است."

آستین دست نوشته را گرفت، اما هرگز آن را نخواند. در حالی که صفحات شسته و رفته‌ی آن را به طور اتفاقی ورق می‌زد، چشمش به کلمات و عباراتی افتاد که حالش را بد کرد؛ زمانی که قلبش درد گرفت، با لب‌هایی سفید و عرق سردی که مانند آب از شقیقه‌هایش می‌چکید، کاغذ را به زمین انداخت.

- "ویلیرز، این‌ها را دور کن، دیگر هرگز در این مورد صحبت نکنید. مرد، تو از سنگ ساخته شده‌ای؟ چطور می‌توانی چنین چیزهایی بخوانی؟ خود وحشت و ترس از مرگ و اندیشه‌های هولناک مردی که در هوای سوزان صبحگاهی بر سکویی سیاه با دست و پای بسته شده ایستاده است و صدای گلوله‌ای پرده‌های گوش او را به لرزه در می‌آورد در مقایسه با این هیچ است. آن را نمی‌خوانم؛ دیگر خوابم نمی‌برد."

- "بسیار خب. خیلی خوب تو را درک می‌کنم. آری؛ بسیار وحشتناک است؛ اما به هر حال این یک داستان قدیمی است، یک راز قدیمی که به جای آنکه در تاکستان‌ها و باغ‌های زیتون رخ دهد، در روزگار ما و در خیابان‌های تاریک لندن حادث شده است. ما می‌دانیم برای کسانی که شانس ملاقات با خدای بزرگ پَن را داشته‌اند چه اتفاقی افتاده است، و کسانی که خردمند هستند می‌دانند که همه‌ی

نمادها نماد چیزی هستند نه اینکه بی معنا باشند. در واقع مردمان گذشته پلیدترین و نهانی ترین نیروهایی را که در اعماق قلب هرچیزی نهفته شده بود، زیر این نمادهای بدیع پنهان می کردند؛ نیروهایی که روح انسان در برابر آن پژمرده می شود، سیاه می شود و می میرد، درست همانطور که جسمش در مقابل جریان برق سیاه و کبود می شود. چنین نیروهایی غیر قابل بیان اند، کلمات قدرت انتقال معنای آن ها را ندارند، تصور ما نیز قدرت آن را ندارد که معنای آن را به تصرف خود در آورد، برای همین تنها راهی که می توان آن ها را تصور کرد آن است که آن نیروها را زیر حجاب نمادها بیان کنیم، نمادهایی که برای اکثر ما یک تخیل عجیب و شاعرانه به حساب می آیند و برای برخی داستانی احمقانه و خنده آور. اما در هر صورت من و تو با وحشتی که زیر پوست حیات و زیر گوشت انسان نهفته است آشنایی داریم؛ چیزی که بدون شکل است و به خود شکل می گیرد. اوه آستین، چطور ممکن است؟ چگونه است که نور خورشید در برابر چنین چیزی روشنایی خود را از دست نمی دهد و زمین سخت زیر چنین باری ذوب نمی شود و نمی جوشد؟ "

ویلیرز در اتاق راه می رفت و دانه های عرق روی پیشانی اش دیده می شد. آستین مدتی ساکت نشست، اما ویلیرز او را دید که علامتی روی سینه اش می کشد.

- "ویلیرز، می خواهم دوباره بگویم، تو که هرگز وارد چنین خانه ای نخواهی شد؟

مطمئن باش که زنده از آن بیرون نخواهی آمد. "

- "چرا آستین، من زنده بیرون خواهم آمد - من و کلارک با هم."

- "منظورتان چیست؟ نباید چنین کاری بکنید، جراتش را ندارید که..."

- "یک لحظه صبر کن. هوای امروز خیلی خوب بود؛ حتی در این خیابان افسرده هم کمی نسیم می‌وزید و من فکر کردم که باید کمی قدم بزنم. خیابان پیکادیلی با دورنمایی روشن و شفاف ناگهان سر راه من قرار گرفت و نور خورشید کالسکه‌ها و برگ‌های لرزان پارک را مشعشع کرده بود. بامداد فرح‌بخشی بود و مردان و زنان به آسمان می‌نگریستند و در حین کار یا تفریح لبخند می‌زدند و نفح باد آنقدر آرام بود که گویی می‌خواست چهره‌ی چمنزارها و علف‌های معطر را نوازش کند. اما در هر حال از آن شلوغی و نشاط بیرون آمدم و خودم را دیدم که دارم آهسته در خیابانی ساکت و دلگیر که چند عابر بی‌هدف در آن پرسه می‌زدند و هیچ نور و هوایی در آن وجود نداشت، قدم می‌زنم. راه می‌رفتم بی‌آنکه بدانم به کجا می‌روم، اما احساس می‌کردم که باید برای کشف چیزهای بیشتر به سوی هدفی مبهم و نامعلوم دست دراز کنم. از این رو توجهم را از خیابان برداشتم و در حالی که عبور می‌کردم، نگاهی به یک شیر فروشی انداختم و در شگفت بودم که چرا این همه سیگار، توتون سیاه، روزنامه و ترانه‌های فکاهی در این گوشه و آن گوشه و در کنار هم، پشت یک شیشه قرار گرفته‌اند. فکر می‌کنم لرزش سردی بود که ناگهان مرا در بر گرفت و گفت چیزی را که می‌خواستم پیدا کرده‌ام. نگاهم را از سنگفرش بلند کردم و جلوی مغازه‌ای غبارآلود ایستادم که حروف بالای آن محو شده بود، جایی که آجرهای قرمز دویست ساله‌ی آن سیاه شده بودند؛ جایی که

پنجره‌هایش مه و کثیفی زمستان‌های بی‌شماری را به خود جذب کرده بود. آنچه را که می‌خواستیم دیدم؛ ولی به نظرم پنج دقیقه طول کشید تا توانستم خودم را جمع کنم و با صدایی سرد و چهره‌ای آرام، آن را از فروشنده بخواهم. فکر کنم زمانی که زبانم را گشودم تا درخواستم را مطرح کنم، لرزه‌ای در کلمات من وجود داشت، زیرا پیرمردی که از اتاق پشتی آمد و با قدم‌های شمرده در میان وسایلیش شروع به جستجو کرد، در حالی که بسته را می‌بست نگاه عجیبی به من افکند. پولی را که او خواسته بود پرداختم و با اکراه عجیبی روی پیشخوان خم شدم تا کالاهایم را بردارم و بروم. کمی در مورد اوضاع مالی و خرید و فروش سؤال کردم و متوجه شدم که اوضاع خوب نیست و فروشنده‌ها سود کمی بدست می‌آورند؛ سرانجام از آنجا دور شدم و به سرعت راه افتادم؛ خیابان واقعاً دلگیرکننده‌ای بود و خوشحال بودم که دوباره به همان خیابان شلوغ و پر سر و صدا برگشتم. آیا می‌خواهید خرید مرا ببینید؟ "

آستین چیزی نگفت، اما سرش را اندکی تکان داد؛ هنوز رنگ صورتش سفید بود و به نظر مریض می‌رسید. ویلیرز کشوی میزش را بیرون کشید و طناب بلندی را که سفت و نو بود به آستین نشان داد؛ سر طناب به صورت دایره‌ای گره خورده بود.

-ویلیرز گفت: "این بهترین طناب کَنفی است. فروشنده به من گفت که این طناب در گذشته استفاده می‌شده است."

آستین دندان‌هایش را محکم به هم فشرد و به ویلیرز خیره شد. صورتش سفیدتر شد.

-بالاخره زمزمه کرد: "تو چنین کاری نمی‌کنی. تو دستت را به خون آلوده نمی‌کنی. " ناگهان فریاد زد: "خدای من! ویلیرز شوخی می‌کنی، نه؟ تو که نمی‌خواهی جلاد کسی باشی؟ "

- "نه. به او حق انتخاب می‌دهم. او را به مدت پانزده دقیقه در اتاقی با این طناب تنها می‌گذارم. بعد از پانزده دقیقه اگر وارد اتاق شدیم و هنوز کارش را انجام نداده بود، به نزدیک‌ترین پلیس زنگ می‌زنم. همین. "

- "باید بروم. دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم؛ نمی‌توانم چنین چیزی را تحمل کنم. شب بخیر. "

- "شب بخیر آستین. "

در بسته شد، اما لحظه‌ای بعد دوباره باز شد و آستین با صورتی رنگ پریده و وحشت‌زده جلوی در ایستاد.

-او گفت: "داشتم فراموش می‌کردم که من هم چیزی برای گفتن دارم. نامه‌ای از دکتر هاردینگ از بوئنوس آیرس دریافت کرده‌ام. او می‌گوید که تا سه هفته قبل از مرگ میریک مدام با او ملاقات می‌کرده است. "

- "و نگفت چه چیزی موجب شده تا او در اوج زندگی ناگهان بمیرد؟ تب که نداشته؟ "

- "نه، به خاطر تب نبوده است. به گفته‌ی دکتر، میریک دچار فروپاشی کامل عصبی شده بود که احتمالاً ناشی از یک شوک شدید بوده است. اما میریک هیچ چیزی به او نگفته است و به همین خاطر دکتر در درمان او شکست خورده است."

- "چیز دیگری هم گفته است؟"

- "آری. دکتر هاردینگ نامه‌ی خود را با این جمله به پایان می‌رساند: "فکر می‌کنم این تمام اطلاعاتی است که می‌توانم در مورد دوست بیچاره‌ی شما به شما بدهم. مدت زیادی در بوئنوس آیرس نماند و تقریباً کسی او را نمی‌شناخت؛ البته به جز یک نفر. کسی که شخصیت خیلی خوبی نداشت و از وقتی که رفت — خانم وان."

تکه‌ها

ادر میان یادداشتهای دکتر رابرت ماتسون، پزشک معروف خیابان اشلی، که ناگهان در اثر سگته در اوایل سال ۱۸۹۲ درگذشت، یادداشتی پیدا شد که معلوم بود با عجله نوشته شده است. این یادداشت‌ها به زبان لاتین و به اختصار نوشته شده بودند. "یکی از دست نوشته‌ها" تنها نوشته‌ای بود که با سختی زیاد رمزگشایی شد و حتی متخصصان برخی از کلمات آن را هنوز نتوانسته‌اند رمزگشایی کنند. تاریخ "۱۵ جولای ۱۸۸۸" در گوشه‌ی سمت راست "این دست نوشته" نوشته شده بود. متن زیر ترجمه‌ای از دست نوشته‌ی دکتر ماتسون است. [

"نمی‌دانم اگر این یادداشت‌های کوتاه منتشر می‌شد، چه علمی از آن بهره‌مند می‌شدند. اما قطعاً من هرگز مسئولیت انتشار یا افشای یک کلمه از آنچه در اینجا نوشته شده است را بر عهده نخواهم گرفت، نه تنها به خاطر سوگند مختارانه‌ای که به آن دو نفر که در آنجا حضور داشتند یاد کرده‌ام، بلکه به این دلیل که جزئیات آن بسیار نفرت‌انگیز است. این احتمال وجود دارد که پس از بررسی کامل و سنجیدن خوبی‌ها و بدی‌ها، روزی این کاغذ را نابود کنم یا دست کم آن را به دوستم "د." بدهم تا با صلاحدید خودش یا از آن استفاده کند یا آن را بسوزاند.

"همان طور که شایسته بود، تمام تلاشم را کردم تا مطمئن شوم تحت تأثیر هیچ توهمی نیستم. در ابتدا حیرت زده بودم، به سختی می توانستم فکر کنم، اما در عرض یک دقیقه مطمئن شدم که نبضم ثابت و منظم است و حواسم به درستی کار می کنند. کمی آناتومی پا و بازو را در ذهنم مرور کردم و فرمول برخی از ترکیبات کربنی را با خودم تکرار کردم، سپس چشمانم را به به چیزی که در مقابلم بود دوختم.

"اگرچه وحشت و حالت تهوع شدیدی در درونم به وجود آمد و بوی فساد نفسم را خفه کرد، اما خودم را استوار نگه داشتم. نمی دانم آن موقع نفرین شده بودم و یا از این امتیاز برخوردار بودم، جرات نمی کنم بگویم کدام یک از آن ها را که روی تخت بود و چون مرکب سیاهی روی آن دراز کشیده بود و در برابر چشمانم دگرگون شد، مشاهده کردم. پوست و گوشت و ماهیچه ها و استخوان ها و ساختار محکم بدن انسان که فکر می کردم غیرقابل تغییر و دائمی است، شروع به ذوب شدن و حل شدن کرد.

"می دانستم که بدن انسان ممکن است توسط عوامل خارجی به عناصر تشکیل دهنده اش تبدیل شود، اما باید از باور آنچه می دیدم خودداری می کردم. زیرا این نیرویی درونی بود که موجب انحلال و تغییر می شد، نیرویی که من چیزی از آن نمی دانستم.

"اینجا بود که آفرینش انسان جلوی چشمان من تکرار شد. دیدم که او از جنسیتی به جنسیتی دیگر تبدیل می شود، خودش را از هم جدا می کرد و سپس

دوباره اجزای بدنش به هم می‌چسبیدند. سپس دیدم که بدن به سوی جانورانی که آن بالا جلوس کرده بودند رفت و سپس از آن بلندی‌ها به اعماق فرو رفتند، اعماق هستی. اصل حیات، که ارگانیزم را می‌سازد همیشه باقی می‌ماند، اما ظاهر می‌تواند تغییر کند.

"نور داخل اتاق به تاریکی تبدیل شده بود، نه تاریکی شب که در آن اشیاء تیره و مبهم دیده می‌شوند، چرا که چشمان من به درستی کار می‌کرد و می‌توانستم به وضوح همه چیز را ببینم. در واقع به نوعی عدم نور بر اتاق حاکم شده بود؛ اشیاء بدون هیچ واسطه‌ای به چشمان من می‌رسیدند و می‌توانستم آن‌ها را ببینم ولی اگر منشوری داخل اتاق گذاشته می‌شد، هیچ نوری وجود نداشت که بخواهد تجزیه شود.

"همچنان نگاه می‌کردم و در نهایت تنها چیزی که باقی مانده بود، ماده‌ای ژله مانند بود. سپس دوباره بالا رفت... [در اینجا "دست نوشته" ناخوانا است]... برای یک لحظه پیکری را دیدم که در تاریکی در برابرم شکل گرفته بود؛ توضیح بیشتری در مورد آن نمی‌دهم. اما باید بگویم که شمایل او مانند مجسمه‌ها و نقاشی‌هایی بود که زیر گدازه‌ها^۱ دفن شده بودند؛ ناپاک‌تر و پلیدتر از آن است که بتوان در موردش صحبت کرد... به عنوان یک شکل وحشتناک و غیرقابل توصیف، نه انسان و نه حیوان، به شکل انسان در آمد، سرانجام مرگ فرا رسید.

۱. اشاره به پمپئی و/یا هرکولانیوم، شهرهای رومی که در سال ۷۹ پس از میلاد توسط فوران کوه وزوو ویران شدند.

"منی که تمام این صحنه‌ها را با وحشت و نفرت شدید از روح تماشا کردم، در اینجا نام خود را می‌نویسم و اعلام می‌کنم که آنچه را که بر روی این کاغذ نوشته‌ام حقیقت است.

"رابرت ماتسون، دکتر"

* * * * *

...ریموند، این‌ها چیزهایی است که من می‌دانم و دیده‌ام. بار آن برای من سنگین‌تر از آن بود که بتوانم به تنهایی آن را تحمل کنم، همچنین نمی‌توانستم آن را به هیچ کس جز تو بگویم. ویلیرز، که در آخرین لحظات با من بود، هیچ چیز از آن معمای وحشتناک جنگل نمی‌داند، نمی‌داند که ما مرگ چه چیزی را دیدیم، نمی‌داند که چگونه دست دختر را، دست ریچل را روی چمن‌های نرم در میان گل‌های تابستانی، نیمی در آفتاب و نیمی در سایه گرفته بود و اصحابش را صدا زد و احضار کرد، و روی زمینی که ما روی آن قدم می‌گذاریم، شکلی جامد به خود گرفت که ما فقط از ترس و وحشت می‌توانیم آن را یک پیکر بنامیم. من این چیزها را به ویلیرز نمی‌گویم؛ وقتی آن پرتره را دیدم قلبم از ترس نزدیک بود منفجر شود. این‌ها همه چه معنایی می‌دهد؟ جرات حدس زدن ندارم. می‌دانم که آنچه که دیدم هلاک شد، مریم نبود، ولی با این حال در آخرین سكرات مرگش این چشمان مریم بود که به من خیره شده بود. نمی‌دانم کسی هست که بتواند آخرین حلقه‌ی این راز هولناک

را آشکار کند یا نه، اما اگر کسی باشد که بتواند این کار را بکند، تو، ریموند، همان مرد هستی. و اگر تو این راز را می‌دانی، با خودت است که هر طور که می‌خواهی، آن را آشکار کنی یا پنهان نگه داری.

این نامه را بلافاصله بعد از بازگشتم به لندن برای شما می‌نویسم. در این چند روز اخیر در روستا بودم؛ شاید بتوانید حدس بزنید در کدام روستا. در حالی که ترس و حیرت در لندن به اوج خود رسیده بود - به این خاطر که خانم بومونت، همانطور که به شما گفتم، در میان مردم سرشناس بود - برای دوستم دکتر فیلیپس نامه‌ی مختصری نوشتم و در مورد اتفاقات اخیر با او صحبت کردم و از او خواستم نام روستایی را که در مورد آن صحبت کرده بود به من بگوید. نام روستا را به من گفت و طبق گفته‌ی خودش برای دادن نام تردید زیادی نداشت، زیرا پدر و مادر ریچل مرده بودند و بقیه اعضای خانواده‌اش شش ماه قبل نزد یکی از بستگانش در ایالت واشنگتن رفته بودند. او گفت که والدین او بدون شک از غم و اندوه و وحشت ناشی از مرگ هولناک دخترشان و آنچه پیش از مرگ او رخ داده بود، مرده بودند. در غروب روزی که نامه‌ی فیلیپس را دریافت کردم، در کرمان بودم و در زیر دیواری باستانی که از دوران رم باستان باقی مانده و هزار و هفتصد زمستان به خود دیده است، ایستاده بودم و به چمنزاری نگاه می‌کردم که زمانی جایگاه "خدای اعماق" بود؛ در همان لحظه خانه‌ای را دیدم که زیر نور آفتاب می‌درخشید. این همان خانه‌ای بود که هلن در آن زندگی می‌کرد. چند روزی در کرمان ماندم. متوجه شدم که مردم آنجا چیز زیادی نمی‌دانستند. آن‌هایی که در این باره با آن‌ها صحبت کردم، از اینکه یک عتیقه‌شناس (خودم را اینگونه معرفی می‌کردم) به یک تراژدی روستایی که خودشان هم چندان به آن

اهمیت نمی‌دادند، جذب شده متعجب می‌شدند؛ همانطور که ممکن است خودتان هم حدس بزنید، چیزی درباره‌ی دانسته‌های خودم به آن‌ها نگفتم. بیشتر اوقات را در بیشه‌ی بزرگی که کمی از دهکده بالاتر است و کنار یک رودخانه قرار دارد گذراندم؛ ریموند، واقعاً جای زیبایی است، مانند همان دره‌ای که آن شب تابستانی در آن قدم می‌زدیم. ساعت‌ها در پیچ و خم جنگل سرگردان بودم، گاهی به راست و گاهی به چپ می‌پیچیدم، به آرامی زیر درختان سرسبز، زیر آفتاب و زیر سایه‌های خنک قدم می‌زدم و گهگاه زیر درختان بلوط توقف می‌کردم؛ بر روی زمین خشک دراز کشیده بودم، جایی که بوی خوش گل‌های رز وحشی، آمیخته با عطر سنگینی که مثل بوی پوسیدگی و مردگان بود، به مشام می‌رسید. در کنار تپه‌های ناهموار حاشیه‌ی جنگل ایستادم و به شکوه و جلال گل‌های انگشتانه که در میان سرخس‌ها سر به فلک کشیده بودند و زیر نور خورشید، قرمز و درخشان بودند، خیره شدم و در پس آن‌ها به بیشه‌های انبوهی از بوته‌ها نگاه می‌کردم که در آن‌ها چشمه‌های آب گرم از زیر سنگ‌ها می‌جوشیدند و علف‌های هرز و گیاهان آبی و شیطان را غذا می‌دادند. اما در تمام سرگردانی‌هایم از یک قسمت از جنگل اجتناب کردم؛ همین دیروز بود که وارد جاده‌ی رمی شدم. همانجایی که هلن و ریچل، روی سنگفرش چمنی آن به سمت درختان بلند راش می‌رفتند؛ قدم‌های آن‌ها را دنبال می‌کردم و گهگاه به اطرافم، به درختان و گل‌ها درخشان نگاهی می‌انداختم. در سمت دیگر، رودخانه و تپه‌ای بود که درختان آن مانند امواج دریا به سمت شمال گسترده شده بودند. و بالاخره به آن محل رسیدم. باید از شیب ملایمی بالا می‌رفتم و جاده به فضای بازی تبدیل شد که اطرافش را دیواری از بوته‌های ضخیم فرا گرفته بود، سپس جاده دوباره تنگ‌تر شد

و به مه خفیف و آبی رنگ گرمای تابستان می‌رسید. و ریچل در این محوطه‌ی دل‌پذیر تابستانی از کنار دختری گذشت و او را رها کرد، چه خواهند گفت؟ زیاد آنجا نماندم.

در یک شهر کوچک در نزدیکی کرمان موزه‌ای وجود دارد که بیشتر در آن چیزهایی قرار داده‌اند که در زمان‌های مختلف در این منطقه پیدا شده است؛ اکثر آن‌ها چیزهای رُمی است. یک روز بعد از اینکه وارد کرمان شدم، از فرصت استفاده کردم و سری به این موزه زدم. بعد از اینکه بیشتر مجسمه‌ها، تابوت‌ها، حلقه‌ها، سکه‌ها و تکه‌هایی از سنگفرش‌های تراشیده شده را دیدم، یک ستون سنگی سفید مربعی شکل به من نشان دادند که اخیراً در جنگلی که از آن صحبت کردم کشف شده بود. متوجه شدم که این سنگ را در همان محوطه‌ی باز جنگل، همان جایی که جاده‌ی رُمی ناگهان پهن و باز می‌شود یافته‌اند. در یک طرف ستون کتیبه‌ای بود که از آن یادداشت‌برداری کردم. برخی از کلمات مخدوش شده بودند ولی فکر نمی‌کنم کلماتی که من یادداشت‌برداری کردم مشکلی داشته باشند. این کتیبه به شرح زیر است:

Devomnodenti

Flavivssenilispossvit

Propternvptias

Quasviditsvbvmbra

"برای خدای بزرگ نودن^۱ (خدای اعماق یا مغاک)، فلاویوس سنیلیس این ستون را به دلیل ازدواجی که در زیر سایه دید، بنا کرد."

متولی موزه به من اطلاع داد که باستان‌شناسان محلی نه به خاطر کتیبه و یا هر مشکلی در ترجمه‌ی آن، بلکه در مورد شرایط یا آیینی که به آن اشاره می‌شود بسیار متعجب شده‌اند.

...و حالا کلارک عزیزم، در مورد آنچه در مورد هلن وان به من می‌گویید، در مورد اینکه او را دیده‌اید که در شرایط بسیار وحشتناک و تقریباً باورنکردنی مرده است. من به داستان شما علاقه‌مند بودم، اما همه‌ی چیزهایی را که به من گفتید، قبلاً می‌دانستم. من می‌توانم واکنش عجیبی را که شما هم در دیدن پرتره و هم در دیدن چهره‌ی واقعی نشان دادید درک کنم؛ شما مادر هلن را دیده‌اید. آن شب تابستانی را که من سال‌ها پیش در مورد دنیایی ماورا سایه‌ها و پِن با تو صحبت کردم، به یاد داری؟ مریم را به یاد داری. او مادر هلن وان بود، کسی که نه ماه پس از آن شب به دنیا آمد.

^۱. خدای بزرگ نودن: نودن یک خدای سلتی است. در فرهنگ لغت اساطیر سلتیک به عنوان «خدای شفابخش بریتانیایی» توصیف شده است و معمولاً مترادف با خدای یونانی مارس در نظر گرفته می‌شود. هیچ تصویری از نودن باقی نمانده است ولی برخی از تصاویر او را همراه با سگ‌ها نشان می‌دهند.

مریم هرگز خوب نشد. همان طور که خودت دیدی، او تمام این مدت روی تخت افتاده بود و چند روز پس از به دنیا آمدن بچه از دنیا رفت. گمان می‌کنم که در آخرین لحظات مرا شناخت؛ کنار تخت ایستاده بودم و آن نگاه قدیمی یک ثانیه در چشمانش پیدا شد و بعد لرزید و ناله کرد و مرد. این کار بدی بود که آن شب، زمانی که شما حضور داشتید، انجام دادم؛ بدون اینکه بدانم یا اهمیتی بدهم که چه چیزی در انتظار ماست، بی‌آنکه بدانم چه پیش می‌آید، در خانه‌ی حیات را شکستم. یادم می‌آید که در آن زمان، با تحکم و به درستی به من گفتید که عقل یک انسان را با یک آزمایش احمقانه بر اساس یک نظریه‌ی بی‌معنی ویران کردم. کار خوبی کردی که مرا سرزنش کردی ولی نظریه‌ی من تماماً پوچ نبود. مریم دید، مریم آنچه را که من گفتم خواهد دید، مشاهده کرد اما فراموش کرده بودم که هیچ چشم انسانی نمی‌تواند با نگاهی آسوده به چنین چشم‌اندازی بنگرد. و چنان که چند لحظه پیش گفتم، فراموش کردم که وقتی در خانه‌ی حیات را بدین گونه باز کنیم، ممکن است وارد چیزی شویم که نامی برای آن نداریم، و گوشت انسان ممکن است نقاب وحشتی شود که کسی جرات بیان آن را ندارد. خودم را سرگرم نیروهای کرده بودم که هیچ از آن‌ها نمی‌دانستم و شما آخر و عاقبت آن را دیدید. با آنکه مرگ هولناکی بود، هلن وان موفق شد طناب را به دور گردن خود ببندد و بمیرد. صورت سیاهش، شکل شنیعش روی تخت، که در مقابل چشمانت از زن به مرد، از مرد به حیوان، و از حیوان به چیزی بدتر از حیوان تغییر می‌کرد، همه‌ی آن چیزهای عجیب که شاهدش بودید، مرا شگفت‌زده می‌کند، اما کمی. چیزی که شما می‌گویید دکتري که بالای سرش فرستاده‌اید متوجه شده است، چیزی است که من مدت‌ها پیش می‌دانستم؛ از لحظه‌ای که بچه به دنیا آمد اطلاع

داشتم چه کار کرده‌ام و زمانی که حدوداً پنج سالش شده بود، نه یک یا دو بار بلکه چندین بار هنگام بازی کردن از رفتار و کارهایش شوکه شدم؛ شاید خودتان بتوانید حدس بزنید چه کارهایی می‌کرد. تمام این چیزها مرا در یک وحشت ابدی فرو برده بود و بعد از چند سال احساس کردم که دیگر نمی‌توانم تحمل کنم و هلن را از خودم دور کردم. حالا می‌دانی چه چیزی پسر را در جنگل ترسانده است. و حالا هلن با همراهانش است...

پایان

یادداشت: هلن وان در ۵ آگوست ۱۸۶۵ در خانه‌ی سرخ در برکنشایر به دنیا آمد و در ۲۵ ژوئیه ۱۸۸۸ در خانه‌اش در فیابانی در نزدیکی پیکادیلی که در داستان فیابان اشلی نامیده می‌شود درگذشت.

نان گاه

سپس در مراسم تقدس، زمانی که کشیش نان مقدس را بالا آورد، پرتویی که سرخ تر از هر گل سرفی بود، بر آن می‌تابید، و سپس به شکل و شمایل کودکی در آمد که بازوانش را دراز کرده بود، انگار که او را به درفتی میخ کرده بودند!

عاشقانه‌ای قدریمی.

تا اینجا همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. شب تاریکی بود و نیروهای آلمانی سه چهارم راه خود را بدون هیچ خطری طی کرده بودند. هیچ خطری از خطوط انگلیس حس نمی‌شد؛ در واقع انگلیسی‌ها را با شلیک گلوله‌های پشت سر هم در جبهه خود مشغول نگه داشته بودند. این نقشه‌ی آلمانی‌ها بود؛ و به نحو تحسین برانگیزی اجرا می‌شد. هیچ کس فکر نمی‌کرد که در سمت چپ خطری وجود داشته باشد؛ و به این ترتیب پروسی‌ها که بر روی شکم خود بر روی زمین شخم‌زده می‌خزیدند، به جنگل نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. هنگامی که به آنجا رسیدند، می‌توانستند در مدت باقی مانده از شب، کمی استراحت کنند؛ و در سپیده دم، انگلیسی‌های سمت چپ به طرز ناامیدکننده‌ای محصور خواهند شد؛ و پس از آن نقشه‌ای اجرا خواهد شد که آن‌هایی که با مسائل نظامی آشنایی دارند به آن "اصلاح خطوط" می‌گویند.

سر و صدای مردانی که روی مزارع می‌خزیدند، به گوش انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها می‌رسید. منطقه‌ی راست انگلیسی‌ها واقعاً بحرانی بود. تمامی اسلحه‌ها بدون هیچ وقفه‌ای شلیک می‌کردند؛ اگر کسی سرش را بالا می‌کرد و به آسمان نگاهی می‌افکند، تنها چیزی

۱. نان‌گاه و یا monstrance ظرف سیمین یا زرینی که هنگام عشا ربانی نان را در آن گذاشته و نمایش می‌دهند. (مترجم فارسی)

که می‌دید نقطه‌های نورانی بود که با سرعت زیاد حرکت می‌کردند. نیروهای آلمانی به زیبایی سازماندهی شده بودند. مردانی که به جنگل نزدیک می‌شدند، تعداد زیادی مسلسل روی پشت خود حمل می‌کردند؛ برخی از آن‌ها کیسه‌های کوچک پر از شن حمل می‌کردند؛ اما برخی دیگر کیسه‌های بزرگ خالی بر دوششان بود. وقتی به جنگل رسیدند، قرار شد کیسه‌های کوچک پر از شن را در کیسه‌های بزرگ خالی کنند و سپس هرکسی با یک مسلسل پشت کیسه‌های شنی سنگر بگیرد و طبق گفته‌ی سرگرد ونزو اینگونه "خوک‌های انگلیسی به زودی آتش جهنم را خواهند دید".

سرگرد چنان از وضعی که پیش آمده بود خوشنود بود که با صدای آهسته خندید؛ تا ده دقیقه‌ی دیگر به موفقیت می‌رسیدند. سرش را برگرداند تا در مورد جزئیات سنگرها با سرگروهبان، کارل هاینز که پشت سرش روی زمین می‌خزید، صحبت کند. در آن لحظه کارل هاینز به هوا پرید و چنان فریادی کشید که صدای تمام تیر و توپ‌ها در آن غرق شد. با صدای مهیبی فریاد زد: "جلال خداوند!" و دوباره روی زمین دراز کشید و جلو رفت. می‌گفتند زمانی که به هوا پرید و فریاد کشید، چهره‌اش به گونه‌ای شده بود که انگار کسی را از میان شعله‌های آتش دیده است.

فقط چند نفر از آن‌ها دوباره به خطوط آلمان برگشتند. بیشتر پروسی‌ها در مزارع ماندند. فریاد کارل هاینز خون سربازان انگلیسی را منجمد کرده بود، اما نقشه‌های سرگرد را نیز خراب کرده بود او و افرادش، که هنوز آماده نبودند و باری که حمل می‌کردند جلوی دست و پایشان را گرفته بود، به ضرب گلوله تکه تکه شدند. تعداد کمی از آن‌ها توانستند برگردند. بقیه‌ی نیروها در مراسم تدفین آن‌ها حضور داشتند. طبق رسوم، قبل از آنکه

آنها را دفن کنند، لباس‌هایشان را گشتند تا اگر چیز خاصی دارند، به عنوان یادگاری بردارند. چیزها جالبی پیدا می‌شد ولی هیچ چیزی به اندازه‌ی دفترچه‌ی خاطرات کارل هاینز عجیب نبود.

مدت زیادی آن را با خودش حمل می‌کرد. با مطالبی در مورد نان و سوسیس و حوادث عادی سنگرها شروع می‌شد. کارل در برخی از صفحات در مورد یک پدر بزرگ پیر، یک پیپ چینی بزرگ و چوب کاج و غاز کبابی نوشته بود. سپس به نظر می‌رسید که او در مورد سلامتی خود مضطرب شده است. بدین ترتیب:

۱۷ آپریل. - چند روزی است که صدای زمزمه‌ای در سرم می‌شنوم و مرا اذیت می‌کند. مطمئنم که مثل عمومی از دست رفته‌ام کریستوفر کر نمی‌شوم.

۲۰ آپریل. - صداهایی که در سرم می‌شنوم بدتر شده است. انگار با هم پیچ می‌کنند. هواسم را پرت می‌کنند. دو بار نتوانسته‌ام صدای کاپیتان را بشنوم و به همین خاطر توبیخ شدم.

۲۲ آپریل. - آنقدر سرم درد می‌کند که مجبور شدم به دکتر مراجعه کنم. پیژی در مورد وزوز گوش گفت و یک دستگاه تنفسی به من داد که تا گوش میانی‌ام فرو می‌رود.

۲۵ آپریل. - دستگاه خایده‌ای ندارد. صدای وزوز حالا آنقدر شدید شده که انگار ناقوس کلیسا در کنار گوشم به صدا در می‌آید. این صدا مرا به یاد ناقوس سنت لامبارت در آن روز هشتتاک آگوست گذشته می‌اندازد.

۲۶ آپریل. - می‌توانم قسم بفرم که این زنگ کلیسای سنت لامبارت است که همیشه در سرم می‌شنوم. زمانی که دسته‌ها از کلیسا بیرون می‌رفتند این صدا می‌آمد.

نوشته‌های او از این به بعد همگی به همین موضوع اشاره دارند و نشان می‌دهند که او متقاعد شده است که صدای ناقوس کلیسای سنت لامبارت را شنیده است، با این حال (همانطور که او بهتر از بسیاری از مردان می‌دانست) از تابستان ۱۹۱۴ هیچ ناقوس و کلیسایی در سنت لامبارت وجود نداشته است. دهکده‌ای هم وجود نداشته است. آنجا به زباله دانی تبدیل شده بود.

سپس کارل هاینز نگون بخت گرفتار مشکلات دیگری شد.

۲ می. - می‌ترسم مریض شوم. امروز جوزف کلایست که کنار من در سنگر است از من پرسید که چرا اینقدر سرم را به سمت راست تکان می‌دهم. به او گفتم که سرش به کار خودش باشد؛ اما این نشان می‌دهد که رفتار من توجه بقیه را جلب کرده است. مدام تصور می‌کنم که چیزی سفید درست در ورای مفروده‌ی دیر من در سمت راستم وجود دارد.

۳ می. - این چیز سفید حالا درست در مقابل من است و به وضوح آن را می‌بینم. از جوزف کلایست پرسیدم که آیا او یک تکه روزنامه در آن سوی سنگر می‌بیند؟ او با تعجب به من فیره شد - او یک احمق است - و گفت: "لاغزی وجود ندارد."

۴ می. - مثل یک ردای سفید به نظر می‌رسد. امروز در سنگر بوی تندی به مشام می‌رسد. به نظر می‌رسد هیچ کس متوجه آن نشده بود. قطعاً یک ردای سفید وجود دارد، و فکر می‌کنم می‌توانم پاهایی را ببینم که در این لفظه هنگام نوشتن، خیلی آهسته از جلوی من عبور می‌کنند.

اینجا فرصت آن نیست که همه‌ی خاطرات او را باز گو کنیم. ولی به نظر می‌رسد که او به آرامی متوهم شده است؛ ابتدا صدا می‌شنیده و سپس بوهای عجیبی به مشامش

می‌رسیده و در نهایت چشمانش یک ردپوش در مقابل خودش می‌دیده است. انگار که در دو دنیای متفاوت زندگی می‌کرده است. درست است که او با هم‌زمانش صحبت می‌کرده و حتی به دستورات هم عمل می‌کرده ولی چیزهای عجیبی هم می‌دیده است. به غیر از صدای ناقوس، دسته‌ای از بچه‌های سفید پوش می‌دیده که به رهبری پسری کوچک، که عودی در دستش گرفته و آن را تکان می‌دهد، به سمت او حرکت می‌کنند. در این مورد یک جمله‌ی عجیب نوشته است: "اما در ماه آگوست، آن کودکان چیزی در دست نداشتند. ولی چرا حالا گل زنبق به دست گرفته‌اند؟"

باید به نکته‌ی جالبی اشاره کنیم. پس از دوم می هیچ اشاره‌ای در دفتر خاطرات به بیماری جسمی نشده است، به جز دو استثنا قابل توجه. تا آن زمان او می‌داند که توهم می‌بیند ولی از آن پس آن توهمات خود را به عنوان واقعیت می‌پذیرد. از نظر او کسی که نمی‌تواند متوجه چیزهایی که او می‌شنود و یا می‌بیند بشود یک احمق است. بنابراین می‌نویسد: "می‌پرسم چه کسی آواز آوه ماریا استلا را می‌خواند. فریدریش شوماخر احمق کلاهش را بر می‌دارد و با گستاخی پاسخ می‌دهد که هیچ‌کس آواز نمی‌خواند، زیرا آواز خواندن در حال حاضر اکیداً ممنوع است."

چند روز پیش از آن سفر مصیبت بار شبانه، برای آخرین بار چیزی در مورد توهماتش می‌نویسد.

کشیش پیری ردای طلایی پوشیده و دو پسر هر طرف آن را گرفته‌اند. شبیه زمانی شده است که مرده بود. با این تفاوت که وقتی در سنت لامبارت قدم می‌زد هیچ نوری دور سرش نمی‌درخشید. اما این یک

توهم و فلاف عقل است، زیرا هیپکس یک حلقه‌ی نورانی دور سرش ندارد. من باید مقداری دارو
بفورم.

در اینجا باید توجه کنید که کارل هاینز کشیش شهید سنت لمبارت را به عنوان یک
شخصیت واقعی می‌پذیرد، ولی فکر می‌کند که هاله‌ی دور سر او توهم است؛ و بنابراین او
دوباره به وضعیت جسمانی خود باز می‌گردد.

در دفتر خاطرات آمده است که کشیش هر دو دست خود را بالا گرفت، "انگار چیزی در
دستش گرفته بود. اما نوعی ابر یا تیرگی جلوی آن چیز را گرفته بود. عمه کاتی بیچاره من
در دوران پیری از چشمانش بسیار رنج می‌برد."

* * * * *

می‌توان حدس زد که کشیش سنت لامبارت هنگامی که او و بچه‌های کوچک برای طلب
آمزش بیرون رفته بودند، زیر آن آفتاب سوزان و در حالی که ناقوس بزرگ کلیسای سنت
لمبارت بر فراز دشت طنین انداز بود، چه چیزی در دست داشت. کارل هاینز می‌دانست
که در آن زمان چه اتفاقی افتاده است؛ آن‌ها می‌گفتند که این او بود که کشیش پیر را
کشت و کمک کرد تا کودک کوچک در مقابل در کلیسا مصلوب شود. بچه فقط سه سال
داشت. او در حالی که با صدایی ترحم‌آمیز صدا می‌زد "مامان" و "بابا" مرد.

* * * * *

و آن‌هایی که بخواهند می‌توانند حدس بزنند که کارل هاینز هنگامی که غبار جلوی
نان‌گاه پاک شد، در دستان کشیش چه دید. سپس فریاد زد و مرد.

تشریفات

روزی روزگاری، همانطور که ما به انگلیسی می‌گوییم، یا همان‌طور که لاتین‌ها با لحنی تندتر و کوتاه‌تر می‌گفتند، مرا در دوشنبه‌ی ماه می‌فرستادند تا لندن را در حال شادی در تعطیلات ویتسون^۱ تماشا کنم. این یک مراسم سالانه بود و کسانی که در روزنامه‌ها مشغول به کارند باید تلاش کنند چیزهای تازه‌ای درباره‌ی آن بنویسند؛ هرچند که همه چیز آن تکراری بود: صف کشیدن برای دیدن مجسمه‌های مومی موزه‌ی مادام توسو، دادن نان به موجودات مختلف در باغ وحش، خیره شدن به خدایان جزیره‌ی ایستر^۲. این‌ها چیزهایی است که برای مردم جذاب است و اگر کسی صبر به خرج بدهد ممکن است در یکی از اتوبوس‌های حومه‌ی شهر، تصادفاً صدای خانمی از هورنسی را بشنود که روی صندلی به کناری‌اش می‌گوید سیرک‌های ترسناکی در خیابان پیکادلی برگزار می‌شود.

همان روز دوشنبه این مطلب را شنیدم و سپس به سمت پیکادیلی راه افتادم. و بعد در آنجا، با چند پسر روبرو شدم، پنج یا شش نفر بودند، شاید بیشتر، که در چمن تازه‌ی پارک، زیر برگ‌های لطیف و سبز درختان جوان بازی بسیار عجیبی را انجام می‌دادند. توضیحات مقدماتی این بازی را فراموش کرده‌ام؛ ولی به نظر می‌رسید که با هم صحبت می‌کنند، هرچند که من نتوانستم چیزی بشنوم. سپس یکی از پسرها به تنهایی ایستاد و پنج یا شش نفر دیگر در اطراف او ایستادند. آن‌ها وانمود کردند که پسری را که تنها ایستاده است، زده‌اند و او ناگهان به زمین افتاد و بی‌حرکت دراز کشید، مانند مرده‌ها. سپس دیگران ژاکت‌هایشان را روی او انداختند و از آنجا فرار کردند. و سپس، اگر به خاطر

۱. هفتمین یکشنبه پس از عید پاک.

۲. منظور مجسمه‌های موآی هستند.

بیاورم، پسری که طبق تشریفات کتک خورده بود، سلاخی شده بود و دفن شده بود، از جای خود بلند شد و بازی بسیار عجیب و غریب دوباره شروع شد.

به نظرم آمد این یک چیز تازه است و برای همین به دفترم بازگشتم و گزارشی از این بازی عجیب در روزنامه نوشتم؛ همراه با ذکر چند نکته در مورد بازی عجیب پسرها و بعضی مسائل جدی دیگر. اما نشد چرا که یکی از نمونه‌خوان‌ها^۱ از قفس شیشه‌ای خود بیرون آمد.

او در حالی که کاغذ را روی میز من گذاشت و با قلمش به کلمه‌ای خاص اشاره کرد، با صدایی آهسته پرسید: "هیرام ابیف^۲؟ معمولاً در روزنامه به چنین چیزهایی اشاره نمی‌شود."

به نمونه‌خوان اطمینان دادم که من از فرزندان بیوه نیستم، اما او هنوز سرش را با جدیت تکان می‌داد و من برای اینکه توجه او را جلب نکنم، اجازه دادم به کارش ادامه دهد.

فکر می‌کنم این فقط یک تصادف بود که این کلمه و این داستان در کنار هم قرار گرفتند و تا امروز نشنیده‌ام که بین آن چیزهای غیرمجاز و بازی پسرها در پارک ارتباطی وجود داشته باشد.

^۱. نمونه‌خوان کسی است که پیش از چاپ یک مطلب آن را بررسی می‌کند تا ببیند نوشته مشکلی (یا مثل اینجا افشای اطلاعات ماسونی) دارد یا نه.

^۲. هیرام ابیف (همچنین هیرام ابیف یا پسر بیوه) شخصیت اصلی تمثیلی است که در طول درجه سوم فراماسونری به همه نامزدها می‌شود. هیرام به عنوان معمار اصلی معبد پادشاه سلیمان معرفی شده‌است. او پس از اینکه دشمنان نتوانستند رمزهای عبور مخفی استاد ماسون‌ها را از او دریافت کنند، در داخل این معبد توسط سه فرد به قتل می‌رسند. مضامین تمثیل اهمیت وفاداری به لژ و یقین بودن مرگ است. (مترجم فارسی)

اما سال‌ها بعد، آن چیزی که در پارک دیده بودم در بخش دیگری از لندن توسط یک تجربه‌ی غریبانه به من یادآوری شد. یکی از دوستان من، یک آمریکایی، که در بسیاری از سرزمین‌های دورافتاده‌ی زمین سفر کرده بود، از من خواست که برخی از محله‌های کم‌تر شناخته شده‌ی لندن را به او نشان دهم.

-وی با لحنی سنجیده گفت: "آقا، بد برداشت نکنید. دوست ندارم شهر شما را از نقطه نظر درخشانش ببینم. همچنین نمی‌خواهم دنیای زیرزمینی لندن را به من نشان دهید. علاقه‌ای ندارم تا مواد فروشی‌ها و قاچاقچی‌های این شهر را ببینم، چرا که در سایر نقاط دنیا به اندازه‌ی کافی دیده‌ام. اما اگر شما فقط آن جنبه‌هایی را به من نشان دهید که آنقدر عادی هستند که هیچ کس آن‌ها را نمی‌بیند، من بسیار مدیون شما خواهم بود."

به یاد آوردم که چگونه یک بار دو همشهری او را به خیابانی نزدیک ایستگاه کینگز کراس برده بودم و به آن‌ها نشان دادم که چگونه جلوی هرخانه دو مجسمه‌ی ابوالهول گچی قرمز-شکل‌اتی وجود دارد و از آنجا محافظت می‌کنند. همچنین به یاد آوردم که چگونه مرحوم آرنولد بنت^۱ برای کاوش به این منطقه آمده بود و با دیدن ابوالهول‌ها تنها به چند یادداشت‌برداری کوتاه بسنده کرد و جرات اظهار نظر نداشت. بنابراین به او گفتم که متوجه منظورت شده‌ام. به راه افتادیم و طولی نکشید که به لندن ناشناخته رسیدیم.

^۱. آرنولد بنت رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، روزنامه‌نگار اهل بریتانیا بود. (مترجم فارسی)

-من در نقش راهنما و مترجم گفتم: "دیکنز اینجا بوده است. شما "دوریت کوچک"^۱ را می‌شناسید؟ اینجا شاید همان خیابانی باشد که آقای کاسبی^۲ در آن دوید ولی نفسش بند آمد و بی حرکت شد."

نجیب‌زاده‌ی آمریکایی از آنجا لذت می‌برد. به من اشاره کرد که برخی از بالکن‌های فلزی طرح‌های عجیبی دارند و آن‌ها را در دفترچه‌اش ثبت کرد. سرگردان به این طرف و آن طرف رفتیم تا اینکه متوجه شدم به جایی آمده‌ایم که قبلاً هرگز ندیده بودم. چند متر آن طرف‌تر، چند محوطه با دیوارهای بلند قرار داشت. آن حوالی چند کلبه‌ی روستایی وجود داشت. یکی از این کلبه‌ها زیر سایه‌ی درخت شاتوت کهن سالی قرار گرفته بود؛ اما در نبش خیابان، سبدهایی که با موزهای رنگ پریده و پرتقال پر شده بودند، کل جاده را گرفته بودند و صدای ناهنجار مردم که نام میوه‌ها و ماهی‌ها را صدا می‌زدند و یا چانه می‌زدند، همه جا را گرفته بود. ما از میان جمعیت عبور کردیم و متوجه شدیم که وارد یک میدان ساکت و شب‌آلود شده‌ایم: خانه‌های بلند و سخت، ساخته شده از آجرهای سفید، به سبک گوتیک در سال ۱۸۴۰ به اتمام رسیده بودند، همه تمیز و مرتب و خالی از سکنه. و سپس، زمانی که به سختی گوش‌هایمان را از شلوغی بازار دور کرده بودیم، گروهی از پسرهای کوچک وارد میدان شدند و آرامش آنجا را درهم شکستند. دوازده نفر بودند و فکر کنم سرباز بازی می‌کردند. دو تن از آن‌ها با نظم راهپیمایی کردند و به نظر می‌رسید

۱. رمانی مشهور از چارلز دیکنز. (مترجم فارسی)

۲. یکی از شخصیت‌های داستان دوریت کوچک. (مترجم فارسی)

که تحت فرمان یک جوان شریر که قذبلندتر از دیگران بود، قرار دارند. دو نفر دیگر از آن‌ها با یک تکه چوب شکسته روی یک قابلمه و سینی چایی ضربه می‌زدند و بقیه با آهنگ ناموزون آن‌ها فریاد می‌کشیدند. دور کسی که به نظر می‌رسید فرمانده است می‌چرخیدند و همچنان با چوب به آلات موسیقیشان ضربه می‌زدند ولی کم کم صدا آهسته‌تر شد و فریادها جایش را به نوعی نالیدن داد.

اما چند نفر از آن‌ها همچنان صدای ترسناکی در می‌آوردند و من می‌خواستم از آنجا بروم که دوست آمریکایی‌ام جلوی مرا گرفت.

-او با عذرخواهی گفت: "اگر برای شما مشکلی نیست، می‌خواهم چند لحظه‌ی دیگر اینجا بمانیم. این تفریح بچه‌های لندنی خیلی برایم جالب است."

بنابراین ما از یک گوشه‌ی ناپیدا به آن‌ها نگاه کردیم. به نظر می‌رسید که خود پسر بچه‌ها نیز از این بازی لذت می‌بردند. فکر نمی‌کنم متوجه حضور ما شده باشند.

اجرای عجیب و غریب خود را از سر گرفتند. ضرباتشان به آلات موسیقی نرم‌تر و آهسته‌تر شده بود و صدای فریادها به صدایی یکنواخت و خواب‌آور تبدیل شد. رهبر گروه وارد میدان شد و در گوش هر یک از آنان چیزی زمزمه کرد. سپس بار دیگر از جلوی هر یک از آن‌ها گذشت؛ بعد از آن جلوی هر کدام ایستاد و با دستش اشاره‌هایی می‌کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. این رفتار ابداً برای من جذاب نبود ولی وقتی به آمریکایی نگاه کردم، متوجه شدم که با علاقه‌ی زیادی آن‌ها را تماشا می‌کند. پسر بزرگ دوباره به میدان رفت. در

مقابل پسر کوچک اندامی که ژاکت پاره‌ای به تن داشت، ایستاد. دست‌هایش را از هم گشود و سپس دور کمر او حلقه کرد. او این کار را سه بار انجام داد و در سومین بار، پسرکی که ژاکت پاره‌ای به تن داشت، فریادی گوش خراش کشید و افتاد؛ انگار که مرده بود. صدای حلبی‌ها و فریاد بچه‌ها به آسمان رسید.

زمانی که برمی گشتیم، دوست آمریکایی من از تعجب نفس نفس می‌زد.

او گفت: "عجب شهر شگفت‌انگیزی. می‌دانی، آن پسرها مثل آسیکی‌ها^۱ رفتار می‌کردند، انگار که تشریفات ان‌جورو^۲ انجام می‌دادند. من این مراسم را در شرق آفریقا دیده بودم. اما در آن مراسم، سیاه‌پوستی که به زمین می‌افتد، می‌میرد."

یکی دو هفته بعد، داشتم این داستان را برای بعضی از دوستان تعریف می‌کردم. یکی از آن‌ها کاغذی از جیبش درآورد.

با انگشت اشاره کرد و گفت: "نگاه کن."

تیترو روزنامه را خواندم:

^۱. ماچن نام آسیکی را از کتاب نویسنده‌ای به نام Robert Hamill Nassau گرفته است. در آنجا آسیکی‌ها نژادی فراطبیعی هستند.

^۲. اصطلاح ان‌جورو احتمالاً ساختگی است.

مرگ مرموز در شمال لندن، پزشک متخصص قلب می گوید رگ های قلبش منفجر
شده است

"سربازان بازیگوش"

پسر بچه مرده است

دادگستری حکم آن را صادر خواهد کرد.

پایان

تورانیان

از دل جنگل دودی آبی رنگ که از اردوگاه آهنگران بلند می‌شد، قابل دیدن بود.

مریم مادرش را که روی یک سری "چیزها" کار می‌کرد، رها کرد و با چهره‌ای رنگ پریده و بی‌حال برای قدم زدن بیرون رفت. در میان راه کمی با دختر دکتر صحبت کرد ولی سپس راهش را به سمت گودال و بیشه‌های تاریک جنگل کج کرد.

از این گذشته، آنقدر خسته بود که برای صحبت کردن با کسی حوصله نداشت و بالاخره تصمیم گرفت تا زیر درختان بلوط بنشیند و کمی پاهایش را زیر سایه‌ی آن‌ها خنک کند. مادرش که زن بسیار خوب و مهربانی بود، گاهی با او درباره‌ی مضرات «اغراق» صحبت می‌کرد؛ درباره‌ی لزوم اجتناب از گفتن عباراتی که با شدت و حدت بیان می‌شوند. او به یاد آورد که چند روز قبل به خانه دوید و مادرش را صدا کرد تا به گل رزی که در باغ "مثل شعله می‌سوزد" نگاه کند. مادرش گفته بود که گل رز بسیار زیباست ولی کمی بعد دوباره به اینکه نباید در توصیف چیزها اغراق کنیم اشاره کرد.

-او گفته بود: "مریم عزیزم، می‌دانم که تظاهر نمی‌کنی. تو آنچه را که ته دلت احساس می‌کنی، به زبان می‌آوری، مگر نه؟ آری؛ ولی به نظرت چنین چیزی خوب است؟"

مادر نگاه عجیبی به دختر جوان انداخت مثل اینکه بخواهد چیز دیگری بگوید و دنبال کلمات مناسبی گشت اما نتوانست آن‌ها را پیدا کند. و بعد فقط متذکر شد:

– "تو آلفرد مورهاوس را از مهمانی تنیس به اینطرف ندیده‌ای، نه؟ باید از ایشان خواهش کنم که سه‌شنبه‌ی آینده بیایند، تو از او خوشت می‌آید؟"

دختر نمی‌توانست متوجه شود که چه ارتباطی بین "اغراق" و این وکیل جوان وجود داشت که مادرش ناگهان به چنین چیزی اشاره کرد؛ اما چیزی که مادرش گفته بود، زمانی که روی علف‌ها دراز کشیده بود دوباره به ذهنش آمد. حس عجیبی پیدا کرده بود و نمی‌توانست این احساس را در قالب کلمات بیان کند؛ به نظرش می‌رسید که علف‌های سرسبز به آرامی پاهایش را بوسه می‌زنند و اگر مادرش آنجا بود، احتمالاً می‌گفت فکر کردن به چنین چیزهایی درست نیست.

و چه لذتی برای او داشت! انگار که روی ابری سبز رنگ راه می‌رفت. پرتوی آفتاب از لابه لای برگ‌ها عبور می‌کرد و با برخورد با علف‌ها، منعکس می‌شد و همه‌ی چیزهای مرئی را نمایان می‌ساخت: ساقه‌ی درختان، گل‌ها و حتی دست‌های خودش. به نظرش می‌آمد که دستانش شکل جدیدی به خود گرفته‌اند. او بارها و بارها از این مسیر عبور کرده بود ولی امروز آنقدر برایش شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید که او را متعجب کرد.

امروز تنها بودن زیر درختان لذتی عمیق در او ایجاد می‌کرد و هرچه بیشتر وارد قسمت‌های عمیق و تاریک جنگل می‌شد، موهای قهوه‌ای خود را بیشتر شل می‌کرد و وقتی نور خورشید خودش را روی آن‌ها می‌انداخت، به نظرش می‌آمد که موهایش قهوه‌ای نیست، بلکه برنزی و طلایی است و در کنار لباس تماماً سفیدش می‌درخشند.

در کنار چشمه‌ی آبی ایستاد و به خودش جرات داد تا آب سیاه آن را آینه‌ای کند برای چهره‌اش؛ در حالی که به صدای خش خش شاخه‌های درختان گوش می‌داد، با خجالت به اطرافش نگاهی انداخت. در آن حال که روی آبگیر اسرارآمیز خم شده بود، چیزهای شگفت‌انگیزی دید؛ یک نیمف^۱ به او لبخندزده و لب‌هایش طوری از هم باز شده بود که انگار می‌خواست چیزی زمزمه کند.

همچنان که راهش را ادامه می‌داد، دود آبی کم رنگی از شکافی در میان درختان بلند شد و ترس کودکانه‌اش از "کولی‌ها" را به یادش آورد. کمی جلوتر رفت و روی یک تکه چمن صاف دراز کشید. به صداهای عجیب و غریبی که از اردوگاه به گوش می‌رسید، گوش فرا داد. شنید که آن قوم ترسو می‌گویند "آن آدم‌های وحشتناک"، اما حالا از صداهایی که می‌شنید، لذت می‌برد؛ موسیقی آن‌ها با جنگل و پرندگان و خش خش برگ‌ها و حیوانات شتابان همخوانی داشت.

دوباره برخاست و به راه خود ادامه داد تا آن که آتشی سرخ در میان درختان نمایان شد؛ و صداها به یک افسون تبدیل شد. دلش می‌خواست شجاعت به خرج دهد و با این جنگل نشین‌های عجیب و غریب صحبت کند، اما می‌ترسید وارد اردوگاه شود. بنابراین زیر درختی نشست و منتظر ماند، به این امید که یکی از آن‌ها تصادفاً سر راهش قرار بگیرد.

^۱. نیمف در اساطیر یونانی و روم باستان به الهه‌های کوچک طبیعت گفته می‌شد که به‌طور معمول با یک مکان یا یک سرزمین خاص همراهی داشتند. سایر نیمف‌ها، همیشه در شکل دوشیزگان بکر و جوان و آماده از دواجی توصیف می‌شدند که بخشی از ملتزمین و همراهان ایزدانی همچون: دیونیوسوس، هرمس، یا پان را تشکیل می‌دادند، یا با ایزدبانوها و به‌طور معمول با آرتمیس همراه بودند. (مترجم فارسی)

شش یا هفت مرد، و همین تعداد زن، و انبوهی از بچه‌های شگفت‌انگیز در اطراف آتش
 لم داده بودند و می‌خندیدند و با یکدیگر آواز می‌خواندند. آن‌ها مردمی کنجکاو، کوتاه قد،
 با گونه‌هایی پف کرده، پوستی زرد رنگ و چشمانی بادامی بودند؛ فقط در یکی دو نفر از
 مردان جوان‌تر، نشانه‌ای از زیبایی حیات وحش دیده می‌شد. گرچه همه‌ی آن‌ها را کولی
 می‌نامیدند، اما در واقع آن‌ها کارگران آهنگر تورانی بودند که حالا در جنگل‌ها سرگردان
 شده بودند؛ اجداد آن‌ها تبرهای جنگی می‌ساختند و قابله و وسایل فلزی را تعمیر
 می‌کردند. مریم زیر درخت منتظر ماند، مطمئن بود که چیزی برای ترسیدن وجود ندارد و
 تصمیم گرفت که اگر یکی از آن‌ها ظاهر شود، فرار نکند.

خورشید پشت ابری پنهان شد و هوا سنگین شد؛ مهی غلیظ درختان را در خودش
 غرق کرد، مهی آبی رنگ همچون دود آتش. از میان شاخ و برگ‌های درختان، صورتی
 عجیب و خندان نمایان شد، و هرچه مرد جوان به او نزدیک‌تر می‌شد، قلب دختر سریع‌تر
 می‌تپید.

تورانیان همان شب مکان اردوگاه خود را تغییر دادند. از غربی‌ترین قسمت آن منطقه،
 یک روشنایی قرمز رنگ، مانند درخشش آتش به چشم می‌رسید، و سپس یک پیتنی^۱
 سوزان از یکی از تپه‌ها شناور شد. دسته‌ای از پیکرهای خمیده و عجیب کنار بشقاب
 زرشکی می‌ایستادند و یکی پس از دیگری در یک صف طولانی روی آن می‌خزیدند؛
 بچه‌های جن‌مانند، در آخر صف قرار داشتند.

^۱. پیتن: بشقابی که در مراسم عشای ربانی از آن برای نگه داشتن نان مقدس استفاده می‌کنند. (مترجم فارسی)

دختر در اتاق سفیدش دراز کشیده بود و سنگ کوچک سبز رنگی را نوازش می کرد؛
سنگ با وسایل عجیبی تراشیده شده بود. آن را جلوی چراغ گرفته بود و سنگ
می درخشید.

از شادی می خندید، زیر لب چیزی با خودش زمزمه می کرد؛ در آن سرگشتگی شادی
بخش از خود سؤالاتی می کرد. می ترسید چیزی به مادرش بگوید.

پایان

ایڈٹالیست

-یکی از کارمندها به دیگری گفت: "زمانی که بیور داشت آن داستان را تعریف می کرد متوجه سیموندز شدی؟"

- "نه. چرا؟ داستان را دوست نداشت؟"

کارمند دوم کاغذهایش را کنار می گذاشت و میزش را به شیوه ای رسمی منظم می کرد، اما وقتی دوباره داستان بیور به یادش آمد، برای دومین بار طعم شیرین داستان را چشید. -او در حالی که نفس نفس می زد، گفت: "بیور واقعاً جالبه. اما واقعاً سیموندز این داستان را دوست نداشت؟"

- "دوست نداشت؟ می توانم به شما بگویم که او منجر به نظر می رسید. صورتش را اینطوری کرد: "و آن مرد چهره اش را در هم کشید.

-گفت: "خب، من باید بروم. می خواهم زود به خانه برگردم، چون برای چایی تارت درست کرده اند." و یک بار دیگر چهره ی بازیگر مورد علاقه اش را تقلید کرد. -دوستش در حالی که اینطرف و آنطرف را نگاه می کرد، با فریاد گفت: "خب، خدانگهدار. تو از بیور بدتری. دوشنبه می بینمت."

چارلز سیموندز که نتوانسته بود طنز داستان آقای بیور را متوجه شود، چند دقیقه قبل دفتر را ترک کرده بود و اکنون داشت در خیابان فلیت قدم می زد. کارمند همکار او در مشاهده ی رفتار او چندان اشتباه نکرده بود. سیموندز فقط آخرین عبارات داستان بیور را

شنیده بود و ناخودآگاه نیم نگاهی به طرف بقیه انداخته بود و از شادی احمقانه‌ی آن‌ها منزجر شده بود؛ گویی که آن‌ها به مقدسات توهین کرده بودند؛ به نظر او آن‌ها تنها به جهل و حماقت خود اعتراف کرده بودند. او نمی‌توانست حالات چهره‌اش را کنترل کند و برخلاف میل خود از آن سه مرد انسان‌نما متنفر بود. برای اینکه بتواند حرف بزند و نظر خود را به آن‌ها بگوید، حاضر بود هر کاری بکند ولی نمی‌توانست. خجالتی بودن او برای سایر کارمندان به یک سرگرمی تبدیل شده بود و اغلب برای آزار دادن او دست به کارهای کوچکی می‌زدند؛ به نظر می‌رسید از اینکه می‌بینند سیموندز مثل فلز درون خود ذوب می‌شود ولی زبانش برای پاسخ دادن بند آمده است، لذت می‌برند. او همیشه دندان‌هایش را به خاطر توهین‌ها به هم فشار می‌داد و وانمود می‌کرد که همراه بقیه می‌خندد. وقتی بچه بود مادرش از او تعجب می‌کرد، نمی‌دانست که او عبوس و بی‌احساس است، یا شاید هم خیلی خوش‌خلق.

او از خیابان فلیت بالا رفت، ولی هنوز به خاطر رفتار همکارانش عصبانی بود، البته اینکه او از چنین داستان‌های مبتذلی نفرت دارد، در عصبانیت او بی‌تأثیر نبود. زندگی کردن و کار کردن با چنین موجودات پلیدی نفرت‌انگیز بود، و او دوباره نگاه خشم آلودی به شهر، به شهر احمق‌ها، پست‌ها و غیر قابل تحمل‌ها، انداخت.

قدم‌هایش را سریع برمیداشت و در ذهن خود جملاتی برای برخوردهای بعدی می‌ساخت، جملاتی که می‌توانست بیور را به لرزه در آورد. اما خودش می‌دانست که هرگز یکی از آن عبارات گزنده را به زبان نمی‌آورد، اما همین خیال پردازی او را آرام کرد و به تدریج چیزهای دیگر ذهنش را مشغول کرد. اواخر نوامبر بود و ابرها برای پنهان کردن

شکوه و جلال غروب خورشید جمع شده بودند و پیش از آنکه باد بوزد خودشان حرکتشان را آغاز کرده بودند. شکل‌های خارق‌العاده‌ای به خود گرفته بودند و سیمون‌دز نگاهی به آسمان انداخت و دو ابر خاکستری دید که در غرب شهر به یکدیگر نزدیک می‌شوند. به گونه‌ای به آن‌ها نگاه می‌کرد که گویی با موجوداتی زنده طرف است؛ به همه‌ی تغییرات ریز و جزئی آن‌ها توجه می‌کرد تا اینکه بادهای رقصان، آن دو ابر را یکی کرد و آن شکل مبهم را روانه‌ی جنوب کرد.

علاقه‌ی کنجکاوانه‌ی او به شکل ابرها، فکر دفتر کار و صحبت‌های متعفی را که اغلب می‌شنید، از ذهنش دور کرده بود. بیور و دوستانش دیگر وجود نداشتند و سیمون‌دز به دنیای اسرارآمیز و خصوصی خودش پناه برد. او در فولام زندگی می‌کرد، که از جایی که ایستاده بود فاصله داشت، اما اجازه داد اتوبوس‌ها از کنارش رد شوند و به آرامی راه می‌رفت و تلاش می‌کرد تا لذت انتظار را طولانی کند. تقریباً با یک حرکت مشهود خود را کنار کشید، تنها، سر به زیر، چشمانش را روی زمین انداخت ولی نه برای آنکه به سنگفرش خیابان نگاه کند، بلکه برای اینکه به تصاویر خیالش خیره شود.

هنگام عبور از سنگفرش شمالی میدان لستر، قدم‌هایش را تند کرد و عجله داشت تا از چشم بیگانه‌های عجیب و غریبی که تازه بیرون آمده بودند و منتظر نور چراغ‌های گازی بودند، فرار کند.

سرش را بالا آورد و اتفاقی چشمش به یک پوستر تبلیغاتی افتاد که در آن مردی لبخندی بزرگ به لب داشت و دندان‌هایش پیدا بود و چند جوان دیگر هم به او نگاه می‌کردند؛ شخصی کنار تبلیغ ایستاده بود و این آهنگ را می‌خواند:

این روشی است که طبق آن کارشان را انجام می‌دهند.

به نظر شما چگونه انجام دهند؟

اوه، این روشی است که طبق آن کارشان را انجام می‌دهند.

یعنی اینطوری کلوپه‌ها را نمی‌گیرن؟

سیموندز با اخم به تصویر نگاه کرد و به یاد آورد که چگونه این پسرهای شب‌های شنبه زیر پنجره‌ی اتاقش سرود می‌خوانند. یک بار موقعی که از جلوی پنجره رد می‌شدند، پنجره را باز کرده بود و با صدایی که هیچکس نمی‌شنید، به آن‌ها فحش داده بود.

با کنجکاوی به کتاب‌های یکی از مغازه‌های خیابان پیکادلی نگاه کرد؛ زمان‌هایی که می‌توانست چند پوند پس انداز کند، از آنجا خرید می‌کرد، اما اجناسی که کتابفروش می‌فروخت خیلی گران بود و او هم خرج‌های دیگری داشت، به خصوص که موظف بود در دفتر کار لباس آراسته‌ای بپوشد. تصمیم گرفته بود که زبان فارسی را فرا گیرد اما تردید داشت که آیا باید برگردد تا در خیابان راسل کتاب دستور زبان را با قیمت مناسب‌تری بخرد یا نه. اما هوا رو به تاریکی بود و مه و سایه‌هایی که او دوست داشت، جمع شدند و او را به خیابان‌های ساکت نزدیک رودخانه دعوت کردند.

پس از آن که سرانجام از جاده‌ی اصلی خارج شد، راه خود را از راهی پرپیچ و خم و عجیب و غریب که در نظر اکثر مردم تاریک و ترسناک است، ادامه داد. اما برای سیموندز این مکان‌های عجیب و غریب جذابیت داشت. در گوشه‌ای تاریک ایستاد و به اطرافش

نگاه کرد. پنجره‌ای روشن نظرش را جلب کرد و برای دقایقی به آن خیره شد. مانند سایه بازی‌ها^۱، سایه‌ی کسی که در خانه بود او را سرگرم می‌کرد. در این ساعت، در یک شنبه‌ی ماه نوامبر، تعداد کمی از افراد از خانه‌هایشان بیرون می‌رفتند و برای همین سیموندز می‌توانست در گوشه‌ای به افرادی که فکر می‌کنند کسی آن‌ها را نمی‌بیند، نگاه کند. هنگامی که به خانه‌اش نزدیک‌تر شد، برای راهپیمایی‌اش، مسیرهای پست‌تری را انتخاب کرد؛ در گوشه‌ای ایستاد و دو بچه را دید که سرگرم بازی بودند و مانند یک حشره‌شناس که با دقت حشره‌ها را زیر میکروسکوپ بررسی می‌کند، به آن‌ها نگاه کرد. زنی که مشخص بود خریدش را تمام کرده است، نزدیک شد و دو کودک را با خود برد و سیموندز هم با عجله، ولی با عجله‌ای از سر لذت به راه افتاد.

در حالی که کلید خانه‌اش را بیرون می‌آورد، نفس عمیقی کشید. او در یک خانه‌ی قدیمی زندگی می‌کرد؛ از پله‌ها بالا رفت و در اتاق بزرگی را که در آن زندگی می‌کرد قفل کرد. هوا مرطوب و سرد بود، اما صورتش عرق کرده بود. کبریتی روشن کرد و برای یک لحظه اتاق خالی از اثاثیه‌اش، با آن دیوارهای پوشیده و سقف سفیدش آشکار شد.

شمعی روشن کرد، جعبه‌ی بزرگی را که در گوشه‌ای قرار داشت گشود و دست به کار شد. به نظر می‌رسید که دست و پای عروسکی چوبی را به هم وصل می‌کرد؛ کم کم عروسک شکل انسانی به خود گرفت.

^۱. سایه بازی یک بازی قدیمی چینی است که در آن سایه‌ی بازیگران و یا سایه‌ی عروسک‌ها به نمایش در می‌آید. حرکت دادن دست برای به وجود آمدن شکل‌های مختلف در سایه‌ی آن، نوعی سایه بازی حساب می‌شود. (مترجم فارسی)

شمع در انتهای اتاق روشن بود و سیموندر در قسمت تاریک اتاق عرق میریخت. انگشتان لرزانش روی آن پیکر متزلزل می چرخیدند و سپس چیزهای عجیب و غریبی از آن بیرون کشید. در هوای گرگ و میش، حریری سفید، چند بند کفش و روبانی قرمز به چشم می خورد، و او یک لحظه مکث کرد تا گره ها را بررسی کند. هوای اتاقش سنگین و مه آلود شده بود؛ لباس هایی که در میان دست هایش قرار داشت، عرق عطر شده بود. اشتیاق صورتش را از شکل انداخته بود؛ زیر نور شمع پوزخند می زد.

وقتی کار را تمام کرد، آن را با خودش به سمت پنجره برد و سه شمع دیگر روشن کرد. از فرط هیجان، تأثیر سایه بازی را از یاد برد، و کسانی که از آنجا می گذشتند و تصادفاً به آن نقطه ی سفید و خیره کننده می نگریستند، موضوع بسیار عجیبی برای اندیشیدن پیدا می کردند.

پایان

روانشناسی

آقای دیل که خانه‌ی آرامی در قسمت غربی لندن داشت، سخت مشغول کار با مداد و تکه‌های کاغذش بود. هر از گاهی از نوشتن دست می‌کشید، می‌ایستاد، از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و دوباره کارش را ادامه می‌داد. زمانی که غذا می‌خورد، مداد و کاغذش را کنار بشقاب غذا می‌گذاشت و وقتی در پارک قدم می‌زد، یک دفترچه یادداشت همراهش بود. گاهی اوقات به نظر می‌رسید که او در نوشتن با مشکل خاصی روبرو می‌شود، گویی گرمای شرم یا حتی تعجبی ناباورانه دستش را ننگه می‌داشت، اما تکه‌های کاغذ یکی پس از دیگری وارد کشوی میزش می‌شدند.

هنگام غروب، پیپ بزرگش را روشن می‌کرد و کنار پنجره می‌ایستاد و به خیابان نگاه می‌کرد. چراغ‌های خیابان از فاصله‌ای دور به او چشمک می‌زدند. در سرتاسر خیابان، صفی‌طویل از خانه‌های خاکستری و ساکت کنار هم قرار گرفته بود و پنجره‌ی اغلب آن‌ها با شادی زیاد، سالن غذاخوری را به نمایش می‌گذاشت. در یکی از خانه‌ها، درست روبروی او، روشنایی کمتری وجود داشت و از پنجره‌ی باز آن می‌توانست ببیند که چند نفر شام می‌خورند. دیل آرامش می‌دید؛ همه جا پر از آرامش بود، هیچ آشوبی در کار نبود؛ دیل خودش را خوش شانس می‌دانست که در خیابانی شایسته «خانه» دارد.

پیاده‌رو تقریباً خلوت بود. گاه و بی‌گاه پیشخدمتی از کناری بیرون می‌پرید و به سمت مغازه‌ها می‌رفت و چند دقیقه بعد با همان شتاب باز می‌گشت. اما عابران پیاده کم بودند؛ در فواصل زمانی طولانی یک غریبه وارد آنجا می‌شد و مانند سرگردان‌ها، به اطراف نگاهی می‌انداخت و سپس خارج می‌شد. همه‌ی ساکنان محله به سکوت و گوشه‌گیری خود می‌بالیدند و اگر کسی کمی از آن محله فاصله می‌گرفت و از دور به آنجا نگاه می‌کرد،

احتمالاً خانه‌هایی زشت و نفرت‌انگیز و دهان باز کرده می‌دید. در واقع چنین برداشت‌هایی می‌شد؛ کسانی که در خیابان‌های دیگر زندگی می‌کردند، در مورد این خیابان چنین چیزهایی می‌گفتند.

دیل از پنجره به بیرون خم شده بود. با بیشتر شدن لامپ‌ها، آسمان رنگ پریده‌ی لندن کمی به بنفشی گرایید و خانه‌ها، به نظر می‌رسید که شفاف‌تر می‌شوند. دیل می‌توانست شادی و نشاطی را که در ساختمان روبرویی هنگام خوردن غذا بر ساکنان آن حاکم است، حس کند چرا که مدام می‌نوشیدند و می‌خندیدند. نسیمی ملایم که بوی چمن و جنگل و گل‌ها را می‌داد، گرمای روز را از سنگفرش‌های خیابان بیرون می‌کشید و شاخه‌ی درختان را به صدا در می‌آورد.

همه چیز آرامش ایجاد می‌کرد. به هر طرف که نگاه می‌کرد، آرامش حاکم بود. همه وظایف زندگی خود را به بهترین نحو انجام می‌دادند. دیل احساس می‌کرد که نیازی به گوش دادن به صحبت‌های آن‌ها ندارد، نیازی نبود حرف آن‌ها را بشنود چرا که می‌دانست چه می‌گویند. اینجا نه بی‌نظمی بود، نه آشوب، فقط آرامش بود. اینجا چیزی جز ازدواج، زایمان، تولد و درست کردن غذا و چای بعد از ظهر چیز دیگری وجود نداشت.

سپس خیابان و ساختمان‌هایش را رها کرد و دوباره جلوی چراغ و کاغذهایی که با دقت چیده بود نشست. یکی از دوستان او، مردی "سرسخت" به نام جنین، شب قبل او را دیده بود، و آن‌ها در مورد روان‌شناسی رمان نویسان صحبت کرده بودند، همچنین در مورد بینش آن‌ها، و عمق کاوش آن‌ها.

-جنین گفت: "تا اینجا که همه چیز خوب پیش رفته است. بله، کاملاً دقیق است. نگهبانان به صف هستند، کشیش به دختر دکتر علاقه دارد، شاگرد بقال هم گاهی با مشکلات مذهبی دست و پنجه نرم می کند، آدم های "باهوش" بدون شک خیلی به اتفاقات و مشکلات اجتماعی فکر می کنند: کم دین های تراژیک^۱ همه ی این ها را به خوبی بیان کرده است. اما فکر می کنید همه اش همین است؟ شما مقاله ای که در مورد یک تبر نوشته شده است را با مقاله ای جامع در مورد شکسپیر یکی می دانید؟"

-دیل گفت: "اما دیگر چه چیزی وجود دارد؟ فکر نمی کنید که فطرت انسان نسبتاً آزاد است؟ دیگر چه چیز بیشتری وجود دارد؟"

- "آوازه های دیوانه وار لوپانار^۲. البته نمی گویم که باید چیزهای افراطی به آن اضافه شود، ولی مفاهیم و ایده های نامفهوم، دیوانه وار و آرزوهایی که حتی برای ما قابل تصور نیست، می تواند اثر بیشتری ببخشد. فقط باید خودت باشی؛ آسان است."

دیل حالا به انتهای تکه های کاغذ نگاه می کرد. تمام افکار پنهانی آن روزش، شهوت های دیوانه وار، خشم های بی معنی، هیولاهای پلیدی که قلبش تحمل کرده بود، و خیالات چندان آوری که دلش به آن ها پناه داده بود، همه و همه را با دقت روی آن برگه ها ثبت

^۱. نام اثری از جرج مردیث.

^۲. لوپانار: فاحشه خانه. منظور از آوزها، آه و ناله هایی است که از فاحشه خانه به گوش می رسد.

کرده بود. داخل هر کدام از کاغذها، جنون عجیبی حکفرما بود، مانند آنکه کسی بخواهد مثلث‌های دو وجهی، یا خطوط موازی‌ای که به هم می‌رسند را ترسیم کند.

-با خود گفت: "و ما از رویاهای پوچ و نامعقول صحبت می‌کنیم، و این‌ها دیوانه وارتر از دیوانه وارترین رویاها هستند؛ دیوانه وارتر از دیوانه وارترین گناهان ما؛ اما این‌ها گناهان کابوس‌های ما هستند."

-او ادامه داد: "و هر روز دو زندگی می‌کنیم، و نیمی از روح ما دیوانگی است و نیمی از آن با خورشید سیاه روشن می‌شود. می‌گویم من یک انسان هستم، اما آن دیگری که در من پنهان شده کیست؟"

پایان

مواسم

از دوران کودکی، از آن روزهای مه آلود و زودگذر که کم کم غیر واقعی به نظر می‌رسید، سنگ خاکستری درون جنگل را به یاد می‌آورد.

چیزی شبیه ستون و هرم بود و از همان اول در برگ‌ها و علف‌ها می‌درخشید. او به یاد آورد که چگونه در زمانی که کاملاً دختر کوچکی بود، یک روز در یک بعدازظهر گرم، از کنار پرستارش دور شد و در فاصله‌ی کمی از جنگل، سنگ خاکستری از روی علف‌ها بلند شد و به همین سبب او فریاد زد و با وحشت از آنجا دور شد.

پرستار گفته بود: "چه دختر کوچولوی احمقی. این فقط یک...سنگ است." لقبی را که پرستار به او داده بود فراموش کرد، ولی هرچه بزرگتر می‌شد، از سؤال پرسیدن بیشتر خجالت می‌کشید. اما همیشه آن روز گرم، آن بعد از ظهر سوزان دوران کودکی‌اش، هنگامی که برای اولین بار آگاهانه به منظره‌ی خاکستری درون جنگل می‌نگریست، نه به عنوان یک خاطره، بلکه به عنوان یک احساس درون او باقی ماند. درختان پهنی که چون دریا پخش شده بودند، تکان خوردن شاخه‌های درخشان زیر نور آفتاب، بوی خوش علف‌ها و گل‌ها، برخورد باد تابستانی با گونه‌هایش، نامفهومی، زیبایی؛ همه‌ی آن‌ها را می‌توانست حس کند. و در میان این صحنه، جایی که گیاهان عجیب و غریب در سایه رشد می‌کردند، سنگی خاکستری وجود داشت.

اما در ذهنش بقایای شکسته‌ی افکار و احساسات قدیمی دیگری به چشم می‌خورد. سایه‌ای چنان مبهم که به خوبی می‌توانست رویایی باشد که با اندیشه‌های آشفته‌ی کودکی او آمیخته شده باشد. به درستی به یادش نمی‌آمد؛ ولی باز یک روز تابستانی بود، و یک زن، شاید همان پرستار، او را در آغوش گرفت و از میان جنگل به راه افتاد. زن در

یک دستش گل‌های درخشانی گرفته بود؛ سپس خود را دید که برای لحظه‌ای روی چمن‌ها گذاشته شد و رنگی قرمز سنگ ترسناک را لکه‌دار کرد، و هیچ چیز دیگری وجود نداشت - جز اینکه یک شب از خواب بیدار شد و صدای گریه‌ی پرستار را شنید.

همیشه به عجیب بودن اوایل زندگی‌اش فکر می‌کرد؛ مثل این بود که کسی از میان ابری تیره به آنجا آمد، درخششی از نور وجود داشت، اما برای یک لحظه، و سپس دوباره تاریکی حاکم شد. مثل این بود که آدم به پرده‌ای مخملین، سیاه، مرموز و نفوذناپذیر نگاه کند. این بود اولین تصویر او از سنگی خاکستری که شب هنگام با صدای گریه‌ی پرستار همراه شده بود.

اما خاطره‌ی بعدی روشن بود؛ حتی همین حالا هم می‌تواند ترسی را که او را به دامان پرستار انداخت حس کند؛ ترسی که موجب شد او با فریاد به سمت پرستار بدود. پس از آن، در دوران کودکی، سنگ جای خود را در میان مجموعه‌ی وسیعی از چیزهای نامفهومی که تخیل هر کودکی را آزار می‌دهد، باز کرده بود. این بخشی از زندگی بود که باید پذیرفته می‌شد. وقتی بزرگسالان از مطالب بی‌شماری سخن می‌گفتند که وی از آن‌ها سر در نمی‌آورد، کتاب‌ها را می‌گشود و حیرت می‌کرد؛ در کتاب مقدس عبارات زیادی وجود داشت که عجیب به نظر می‌رسید. در واقع او گاهی از رفتار والدینش تعجب می‌کرد - از طرز نگاه آن‌ها به یکدیگر، از حرف‌های نیمه‌تمامی که به هم می‌زدند و در میان تمام این مشکلات که او مشکل به حساب نمی‌آورد، چیزی که بیش از همه برای او تعجب‌آور بود، سنگی باستانی بود که از میان علفزار تیره بیرون آمده بود.

چیزی در درون او، کاملاً ناآگاهانه او را مجبور می‌کرد تا در جنگل به دنبال آن سنگ بگردد. یک نکته‌ی قابل توجه وجود داشت؛ که در تمام ماه‌های تابستان رهگذران در آن نقطه گل می‌ریختند. زمین آنجا همیشه پر بود از گل‌های پژمرده. دختر از شاخ‌ها و برگ‌های نرگس گرفته تا سنگ‌ها را علامت‌گذاری کرده بود و یک بار از میان بوته‌ها نور سرخی به او چشمک زد، تو گویی آتشی در جنگل روشن بود، و وقتی به آنجا رسید، تمام سنگ‌ها می‌درخشیدند و زمین از گل رز پوشیده شده بود.

در هجده سالگی روزی با کتابی که می‌خواند به جنگل رفت. خود را در پشت درختان فندق پنهان کرد؛ فقط کمی از سنگ فاصله داشت و از میان شاخه‌ها دید که دختری با ترس نزدیک می‌شود. او را به خوبی می‌شناخت؛ آنی دولبن، دختر کارگری بود که در مدرسه نمراتش امیدوارکننده بود. آنی دختری خوش اخلاقی بود و به خاطر آنکه تاریخ پادشاهان یهودی را به خوبی می‌دانست، در مدرسه شهره بود. حالت چهره‌اش نشان می‌داد که از چیزی تعجب کرده است؛ انگار که با دستانش به چیزی اشاره می‌کرد. نور درخشانی به چشم می‌رسید و دخترک یک گل نیلوفر در دست داشت.

دختری که پشت درخت فندق پنهان شده بود، نزدیک شدن آنی به آن منظره‌ی خاکستری را تماشا کرد. برای لحظه‌ای تمام بدنش لرزیدن گرفت، گویی می‌دانست که قرار است چه اتفاقی بیفتد. آنی را دید که دور سنگ با گل، تاج درست می‌کند و بعد از آن مراسم شگفت‌انگیزی انجام داد.

و با این همه، چند ماه بعد، علیرغم همه‌ی شرمساری‌هایی که داشت، خود را به همانجایی که سنگ قرار داشت رساند و روی نیلوفرهای سفید و گل‌های ارکیده‌ی ارغوانی

در حال مرگ و گل‌های عجیب و غریب زرشکی که کنار سنگ قرار داشت، دراز کشید.
بعد از آنکه آن شمایل خاکستری را با شور و شوق پارسایانه بوسید، آن مراسم قدیمی و
باستانی را اجرا کرد.

پایان

افسون گری

- کاپیتان در حالی که به سمت دروازه و چوب کاج سفید نگاه می کرد، گفت:
 "بقیه را پشت سر گذاشتیم، مگر نه خانم کاستنس؟"

- "کاپیتان نایت، می ترسم که همینطور شده باشد، امیدوارم خیلی ذهن شما را
 درگیر نکند."

- "ذهن مرا؟ می دانی که خوشحالم. هوای مرطوب اینجا برای شما بد نیست،
 مگر نه خانم کاستنس؟"

- "اوه، شما فکر می کنید هوا مرطوب است؟ آری از هوای مرطوب لذت می برم.
 از وقتی به یاد دارم، از این روزهای آرام پاییزی لذت برده ام."

- "شارمین از گرنج. تعجبی ندارد که دوست دارید به اینجا بیایید." کاپیتان
 نایت دوباره نگاهی به عقب انداخت و ناگهان خندید.

- او گفت: "خانم کاستنس، چیزی که من می گویم این است، به نظرم افراد زیادی
 راه خودشان را گم کردند. هیچ نشانه ای از آن ها نمی بینم. در میان راه ما مسیر
 دیگری وجود نداشت؟"

- "چرا، وجود داشت. و یادت نمی آید که شما خواستید از مسیر دیگری بروید؟"

- "بله، البته. چون به نظرم این مسیر امن تری بود. پس احتمالاً بقیه از آن مسیر
 رفته اند. یعنی به کجا منتهی می شود؟"

- "اوه، دقیقاً هیچ کجا. آن مسیر کم کم تنگتر می شود و پیچ و خم زیادی دارد. می ترسم زمین آنجا کمی باتلاقی باشد."

- کاپیتان با صدای بلند خندید: "او جالب شد! فریس چقدر عصبانی خواهد شد. او از اینکه خاکی و گلی شود متنفر است."

- "بیچاره آقای فریس!" و آن دو به راه خود ادامه دادند، مسیر ناهمواری بود و در نهایت به کلبه‌ای قدیمی رسیدند که در اعماق جنگل غرق شده بود.

- خانم کاستنس گفت: "اوه، شما باید بیایید و خانم وایز را ببینید. او پیرزن دوست داشتنی‌ای است، مطمئنم که عاشق او خواهید شد. اگر بفهمد که ما اینقدر به خانه‌ی او نزدیک شده‌ایم ولی به او سر نزده‌ایم، هرگز مرا نمی‌بخشد. زیاد طول نمی‌کشد؛ فقط پنج دقیقه."

- "حتماً خانم کاستنس. منظورت همان پیرزنی است که دم در ایستاده است؟"

- "بله. او همیشه با ما رفتار خوبی داشته است و می‌دانم که ماه‌ها در مورد اینکه ما به ملاقات او رفتیم صحبت خواهد کرد. مشکلی که ندارید، نه؟"

- "مطمئنم که خوشم می‌آید." و او یک بار دیگر به عقب نگاه کرد تا ببیند آیا اثری از فریس و گروهش هست یا نه.

- پیرزن وقتی وارد شدند گفت: "بنشین دوشیزه اتل، لطفاً بنشینید خانم. آقا شما هم بنشینید."

صندلی‌ها را گردگیری کرد و خانم کاستنس در مورد روماتیسم و برونشیت او کمی سؤال کرد و به او قول داد چیزی از گرانج برایش بفرستد. پیرزن رفتار خوبی داشت و خوب حرف می‌زد و گاه مؤدبانه سعی می‌کرد کاپیتان نایت را وارد گفتگو کند. اما در تمام این مدت پیرزن به کاپیتان خیره شده بود.

-وقتی مهمان‌هایش بلند شدند، گفت: "بله آقا، من گاهی اوقات کمی تنها هستم. دلم برای ناتان تنگ می‌شود؛ خانم اتل، شوهر مرا یادتان هست، نه؟ البته کتاب می‌خوانم و دوستان خوبی هم دارم. کمی کمک می‌کند تا از تنهایی در بیایم."

چند روز بعد خانم کاستنس به تنهایی به کلبه آمد. وقتی در را می‌زد دستش میلرزید.

-وقتی پیرزن ظاهر شد، پرسید: "تمام شد؟"

-خانم وایز گفت: "بیا داخل خانم" و در را بست و چفتی چوبی پشت آن گذاشت. سپس به طرف اجاق خزید و از مخفیگاهی در میان سنگ‌ها چیزی بیرون کشید.

-آن را به خانم جوان نشان داد و گفت: "بهش نگاه کن. خانم کاستنس به نظر شما یک عکس نیست؟" خانم کاستنس شی را در دست‌های ظریف و زیبایش گرفت و به آن نگاه کرد و بعد صورتش قرمز شد.

- او فریاد زد: "چقدر وحشتناک! برای چه این کار را کردی؟ تو هیچ وقت به من نگفتی."

- "خانم، این تنها راه رسیدن به چیزی است که می خواهید."

- "این یک چیز نفرت انگیز است. تعجب می کنم که چرا شرم نمی کنی."

- خانم وایز گفت: "فکر می کنم من هم مثل شما شرمنده ام." و از گوشه چشم نگاهی به دختر زیبا و خجالتی انداخت. چشمانشان با هم تلاقی کرد و به هم خندیدند.

- "خانم وایز، لطفاً آن را با چیزی بپوشانید؛ اصلاً لازم نیست الان به آن نگاه کنم. اما آیا مطمئنید؟"

- "از زمانی که خانم کردوک پیر به من یاد داد، تا به حال اتفاق بدی نیفتاده و او شصت سال پیش مرده است. عادت داشت تا از مادر بزرگش به من بگوید؛ از جلساتی که مادر بزرگش در جنگل برگذار می کرد با من سخن می گفت."

- "و کاملاً مطمئنی؟"

- "شما باید همان کاری را بکنید که من به شما می گویم. باید آن را اینگونه بگیرید؛ و پیرزن زیر لب دستوراتش را زمزمه می کرد و می خواست دستی به تصویر بکشد، اما دختر آن را کنار زد."

- "اکنون متوجه شدم خانم وایز. نه، این کار را نکنید. کاملاً متوجه منظورت شدم. بیا، این هم پول."

- خانم وایز گفت: "هر کاری که می‌کنید، پماد را همانطور که به شما گفتم استفاده کنید."

- اتل آن شب به کاپیتان نایت گفت: "برای خانم وایز بیچاره کتاب خواندم. او بیش از هشتاد سال سن دارد و بینایی‌اش خیلی ضعیف شده است."

- کاپیتان نایت گفت: "کار خوبی کردید خانم کاستنس." و به طرف دیگر اتاق پذیرایی رفت و با دختری زردپوش صحبت کرد. از زمانی که مردها از اتاق غذاخوری بیرون آمده بودند، از دور با او لبخند رد و بدل می‌کرد.

آن شب، وقتی در اتاقش تنها بود، اتل از دستورات خانم وایز پیروی کرد. آن شی را در کشوی خود پنهان کرده بود و همانطور که آن را بیرون می‌آورد، به اطرافش نگاه می‌کرد، هرچند که همه‌ی پرده‌ها کشیده شده بود.

هیچ چیزی را فراموش نکرد و وقتی کار تمام شد، گوش فرا داد.

پایان

هرم درخشان

شیء نوک تیز

- "گفتی تسخیر شده؟"

- "بله، تسخیر شده. یادت نیست وقتی سه سال پیش تو را دیدم، درباره‌ی خانه‌ات در غرب که جنگلی کهن دور تا دور آن را گرفته است، و درباره‌ی تپه‌ی گنبدی شکل و زمین ناهموار آن به من گفتی؟ همیشه وقتی پشت میزم نشسته‌ام و صدای رفت و آمد ماشین‌ها در خیابان را می‌شنوم، یک تصویر مسحورکننده از آن در ذهنم دارم. اما کی آمدی؟"

- "دایسون، واقعیت این است که من تازه از قطار پیاده شدم. امروز صبح به ایستگاه رفتم و برای ساعت ۱۰/۴۵ بلیت گرفتم."

- "خب، خیلی خوشحالم که به سراغ من آمدی. از آخرین باری که همدیگر را دیدیم، اوضاع چطور بوده است؟ خبری از خانم وان نیست، نه؟"

- وان گفت: "نه، مثل خودت هنوز یک گوشه نشین هستم. تنها کاری که کردم ولگردی بوده است."

وان پپ قدیمی‌اش را روشن کرده بود و روی صندلی راحتی نشسته بود و با حالتی مبهوت و بی‌قرار به او نگاه می‌کرد. زمانی که بازدیدکننده‌اش وارد شد، دایسون صندلی‌اش را چرخاند و یک دستش را روی میز دفترش تکیه داده بود و دست‌نوشته‌ها را لمس می‌کرد.

–وان با اشاره به انبوه کاغذها گفت: "و هنوز درگیر کارهای قدیمی هستید؟"

–"تحقیقات بیهوده در مورد ادبیات، به همان اندازه‌ی کیمیاگری بیهوده و جذاب است. اما فکر می‌کنم مدتی است که به شهر آمده‌اید؛ امشب چه کار کنیم؟"

–"خب، ترجیح می‌دهم چند روزی را با من در غرب بگذرانید. مطمئن هستم که این کار برای شما مفید خواهد بود."

–"وان، خیلی لطف دارید، اما ترک کردن لندن در ماه سپتامبر سخت است. دوره^۱ نمی‌توانست چیزی شگفت‌انگیزتر و عرفانی‌تر از خیابان آکسفورد طراحی کند؛ چیزی که آن شب دیدم. غروب شعله‌ور، مهی آبی که خیابان آرام را به جاده‌ای «فراتر از شهر معنوی^۲» تبدیل می‌کند.

–"به هر حال دوست دارم که تو هم بیایی. از قدم زدن روی تپه‌های سبز آنجا لذت خواهی برد. این سر و صدا همه‌ی روز ادامه دارد؟ واقعاً گیجم می‌کند؛

۱. پل گوستاو دوره (زاده ۶ ژانویه ۱۸۳۲ – درگذشته ۲۳ ژانویه ۱۸۸۳) نقاش فرانسوی بود. او نقاشی برای کتاب‌های مصور را در پاریس آغاز کرد. کشیدن تصویر برای مجموعه داستان کلاغ اثر ادگار آلن پو، بهشت گمشده اثر جان میلتون، کمدی الهی اثر دانته، دن کیشوت اثر سروانتس و تهیه یک انجیل مصور انگلیسی در سال ۱۸۶۶ از مهم‌ترین آثار او هستند. (مترجم فارسی)

۲. شعری از آلفرد تنیسون، یکی از مهمترین شاعران تاریخ انگلیسی زبان

نمی‌دانم که چگونه با این سر و صدا می‌توانید کار کنید. مطمئنم از آرامشی که در خانه‌ی قدیمی من در جنگل پیدا خواهید کرد، لذت می‌برید.

وان دوباره پپ خود را روشن کرد و با نگرانی به دایسون نگاه کرد تا ببیند آیا حرف‌های او تأثیری داشته است یا خیر، اما مرد ادیب سرش را تکان داد و لبخند زد و در دلش قول داد که به خیابان‌های شهرش وفادار باشد.

-او گفت: "شما نمی‌توانید مرا وسوسه کنید."

- "خب، ممکن است حق با شما باشد. شاید اشتباه کردم که در مورد آرامش حومه‌ی شهر صحبت کردم. در آنجا، هنگامی که فاجعه‌ای رخ می‌دهد، مانند این است که کسی یک سنگ بزرگ داخل حوض بیندازد. مانند امواج دایره شکل آب، آشفستگی آن فاجعه گسترش پیدا می‌کند و به نظر می‌رسد که آب هرگز آرامش قبلی خودش را باز نخواهد یافت."

- "تا به حال در آنجا تراژدی هم رخ داده است؟"

- "درست نمی‌دانم. ولی حدود یک ماه پیش به خاطر اتفاقی که افتاد خیلی ناراحت شدم؛ نمی‌دانم به آن می‌توان تراژدی گفت یا نه."

- "چه اتفاقی بود؟"

- "خب، واقعیت این است که یک دختر به گونه‌ای ناپدید شد که بسیار مرموز به نظر می‌رسد. پدر و مادر او، افرادی به نام ترور، کشاورزان خوب و مرفهی هستند و دختر بزرگ آن‌ها، آنی، فوق‌العاده زیبا بود. یک روز بعدازظهر به ذهنش آمد که برود و عمه‌اش را ببیند، بیوه‌زنی که خودش کشاورزی می‌کند، و از آنجا که این دو خانه تنها پنج یا شش مایل با هم فاصله دارند، به راه افتاد و به پدر و مادرش گفت که از تپه‌ها خواهد رفت تا زودتر برسد. او هرگز به خانه‌ی عمه‌اش نرسید و دیگر هرگز دیده نشد. این خلاصه‌ی ماجرا بود."

- "چه عجیب! روی تپه‌ها حفره‌ای وجود ندارد، ممکن است داخل حفره‌ها افتاده باشد."

- "نه؛ مسیری که دختر طی کرده، هیچ مشکلی ندارد؛ آنجا بسیار خلوت است ولی با این همه می‌توان گفت که امنیت زیادی دارد."

- "و مردم در این باره چه می‌گویند؟"

- "اوه، مزخرف می‌گویند. نمی‌دانید که چقدر مردم روستایی خرافاتی هستند. آن‌ها مثل ایرلندی‌ها بد هستند، و حتی مرموزتر."

- "مگر چه می‌گویند؟"

- "مثلاً می‌گویند اجنه دختر را برده‌اند؛ یا توسط غول‌ها خورده شده است! از این جور چیزها." او ادامه داد: "اگر قضیه‌ی مفقود شدن دختر نبود، آدم به این چیزها می‌خندید."

دایسون تا حدودی علاقه‌مند به نظر می‌رسید.

-او گفت: "بله، سخن گفتن از اجنه در این روزگار کمی عجیب به نظر می‌رسد. اما پلیس چه می‌گوید؟ آن‌ها که این افسانه‌ها را قبول ندارند؟"

- "نه، ولی به نظر می‌رسد که حرف خاصی هم ندارند. چیزی که من از آن می‌ترسم این است که آنی ترور در سر راهش با چند آدم رذل برخورد کرده باشد. می‌دانید که کستل‌تاون یک بندر دریایی بزرگ است و برخی از ملوانان بسیار بد خارجی، گاهی اوقات کشتی‌های خود را رها می‌کنند و در آن اطراف پرسه می‌زنند. چند سال پیش یک ملوان اسپانیایی به نام گارسیا یک خانواده را به خاطر شش پنی به قتل رساند. برخی از این افراد انسان نیستند و من می‌ترسم که این دختر بیچاره با آن‌ها برخورد کرده باشد.

- "کسی از اهالی آنجا ملوان خارجی ندیده است؟"

- "نه؛ درست است که اهالی روستا اگر کسی ظاهر و لباسش کمی متفاوت باشد به سرعت متوجه حضور او می‌شوند، ولی با این حال نظر می‌رسد که نظریه‌ی من تنها توضیح ممکن است."

-دایسون متفکرانه گفت: "پس هیچ چیز خاصی وجود ندارد! رابطه‌ی عاشقانه‌ای در میان نبوده است؟"

- "اوه، نه، هیچ نشانه‌ای از چنین چیزی وجود ندارد."

- "ولی اگر زنده باشد باید بالاخره با کسی ارتباط برقرار کند. احتمالاً این واقعه برای شما آزاردهنده بوده است."

- "بله، همین طور است؛ من از راز آلود بودن یک واقعه متنفرم، به خصوص که اگر این راز حجاب چیزی وحشتناک باشد. اما صادقانه بگویم دایسون، من اینجا نیامده‌ام که فقط بخواهم چنین موضوعی را با شما در میان بگذارم."

- دایسون که از رفتار ناآرام وان کمی متعجب شده بود، گفت: "البته که نه. شما آمده‌اید تا در مورد موضوعات شادتری صحبت کنید."

- "نه، برای چنین چیزی نیامده‌ام. آنچه در موردش گفتم یک ماه پیش اتفاق افتاد، اما آنچیزی که تأثیر خیلی زیادی روی من گذشت، همین چند روز پیش رخ داد و همانطور که واضح است به اینجا آمده‌ام تا شما به من کمک کنید. شما آن مورد عجیبی را که در دیدار قبلی با من صحبت کردید، به خاطر می‌آورید؟ چیزی در مورد یک عینک ساز."

- "اوه، بله، من آن را به یاد دارم. آن زمان خیلی به هوش خودم افتخار می‌کردم. حتی تا همین امروز هم پلیس نمی‌داند که چرا آن عینک‌های زرد عجیب و غریب ساخته شدند. ولی به نظر می‌رسد که شما خیلی خسته شده‌اید؛ مشکل خاصی که ندارید؟"

- "نه، مشکلی نیست. اما اتفاقی که افتاده بسیار عجیب است."

- "و چه اتفاقی افتاده است؟"

- "مطمئنم که به من خواهی خندید، ولی داستان همین است. حتماً می دانید که در کنار خانه‌ی من جاده‌ای وجود دارد که اگر دقیق بخواهم بگویم از کنار باغم عبور می کند. بسیاری از مردم از آن استفاده نمی کنند؛ گاهی یک جنگل بان از آنجا عبور می کند و روزی دوبار پنج یا شش کودکی که در روستا به مدرسه می روند از آنجا می گذرند. خب، چند روز پیش، قبل از صبحانه، داشتم پیاده روی می کردم و تصادفاً ایستادم تا چپم را درست کنار درهای بزرگ دیوار باغ پر کنم. باید بگویم که درختان جنگل در چند قدمی دیوارهای باغ قرار دارند و به همین خاطر مسیری که از آن صحبت کردم، زیر سایه‌ی درختان قرار دارد. همانجا ایستاده بودم و در حالی که به زمین نگاه می کردم، چپ می کشیدم. بعد چیزی توجهم را جلب کرد. درست زیر دیوار، روی چمن‌های کوتاه، تعدادی سنگ چخماق کوچک قرار داشت که به شکل یک الگوی خاص کنار هم قرار گرفته بودند؛ چیزی شبیه به این:" و آقای وان یک مداد و یک تکه کاغذ گرفت و شروع به کشیدن کرد.

-او ادامه داد: "می بینید، فکر می کنم دوازده سنگ کوچک وجود داشت که به دقت در خطوط منظم و در فواصلی مساوی از هم چیده شده بودند، مثل همین چیزی که کشیدم. همه‌ی سنگ‌ها نوک تیز بودند و نوک همه‌ی آن‌ها در یک راستا بود."

-دایسون بدون هیچ علاقه‌ای گفت: "بله، خودتان اشاره کردید که بچه‌ها از آنجا عبور می‌کنند. خودتان بهتر می‌دانید که بچه‌ها به چنین چیزهایی علاقه‌ی زیادی دارند."

- "منم همین فکر را کردم؛ اما صبح روز بعد دوباره از همان مسیر رفتم و دیدم که درست در همان نقطه دوباره چندین سنگ چخماق به شکلی عجیب کنار هم چیده شده‌اند. اینبار الگوی خیلی عجیبی داشت؛ الگوی یک دایره. نوک همه‌ی سنگ‌ها به مرکز این دایره اشاره داشت و از بالا شبیه یک پیاله بود."

-دایسون گفت: "حق با شماست، نسبتاً عجیب است. با این حال به نظر می‌رسد که این کار بچه‌ها باشد."

- "خب، با خودم فکر کردم که باید این قضیه را حل کنم. سنگ‌ها را به حال خودشان رها کردم. بچه‌ها هر روز عصر ساعت پنج و نیم از آنجا رد می‌شوند. من هم حوالی ساعت شش به آنجا رفتم. الگوی سنگ‌ها هیچ فرقی نکرده بود. یعنی بچه‌ها عصر آروز از کنار سنگ‌ها عبور کرده بودند بدون اینکه به آن دست‌زده باشند. روز بعد ساعت یک ربع به هفت بیدار شدم و متوجه شدم که همه چیز عوض شده است. اینبار با سنگ چخماق‌ها یک هرم درست شده بود. اما نکته‌ی عجیب این است که بچه‌ها یک ساعت و نیم بعد از این از آنجا عبور کردند و حتی به اطرافشان هم نگاهی نینداختند. انگار که اصلاً سنگ‌ها را ندیدند. هنگام غروب نیز بچه‌ها بدون آنکه به سنگ‌ها نگاه کنند، از آنجا گذشتند و امروز صبح زمانی که به آنجا رسیدم، دیدم که سنگ‌ها شکل یک هلال ماه پیدا کرده‌اند."

- "که اینطور: ابتدا به صورت خطی کنار هم قرار گرفته بودند، سپس به شکل یک پیاله، بعد یک هرم و در نهایت به شکل هلال ماه. به همین ترتیب بود، نه؟"

- "آری همینطور است. اما می‌دانید چه چیزی باعث شد احساس بدی به من دست بدهد؟ حس می‌کنم کسی دارد آنجا را نشانه‌گذاری می‌کند و چنین چیزی ناراحت‌کننده است."

- "اما چرا باید بترسی؟ تو که دشمنی نداری؟"

- "نه، اما من یک بشقاب قدیمی بسیار گران قیمت دارم."

- دایسون با لحنی که حاکی از علاقه‌مندی او بود، گفت: "پس به فکر سرقت هستید؟ اما شما باید همسایگان خود را بشناسید. کسی از آن‌ها مشکوک است؟"

- "تا جایی که من می‌دانم نه. اما یادت هست که درباره‌ی ملوانان چه گفتم؟ آن‌ها مرا نگران می‌کنند."

- "به خدمتکارانت اعتماد داری؟"

- "اوه، کاملاً. جای بشقاب امن است. در یکی از اتاق‌ها پنهانش کرده‌ام. تنها کسی که می‌داند کلید آن اتاق کجاست، سرپیشخدمت من است که او هم از خدمتکاران قدیمی خانوادگی ماست. با این حال همه می‌دانند که من نقره‌های قدیمی زیادی دارم، و همانطور که می‌دانید روستایی‌ها به شایعه پراکنی عادت دارند. به این ترتیب ممکن است این خبرها به مناطق دیگر کشور یا حتی خارج از کشور هم رسیده باشد."

- "بله، ولی باید اعتراف کنم نگرانی شما خیلی قابل درک نیست. چه کسی علامت می‌دهد و برای که؟ برای من که چنین نظری قابل پذیرش نیست. کدام یک از الگوهای این سنگ‌های چخماق یا هرچه که هستند، شما را نگران کرده است؟"

- وان گفت: "همانطور که گفتم یکی از آن الگوها شبیه پیاله بود. و من پیاله‌ای دارم که متعلق به چارلز دوم است و ارزش زیادی دارد. علامتی که برای تعریف کردم دقیقاً به شکل پیاله‌ی من بود."

- "قطعاً عجیب است. ولی راجع به سایر شکل‌ها چه؟ چیزی شبیه به یک هرم ندارید؟"

- "می‌بینی که عجیب است. پیاله‌ای که دارم، در واقع یک مجموعه‌ی کامل از قاشق‌ها و بشقاب‌هاست که همه‌ی آن‌ها در یک صندوق چوبی هرمی شکل نگه داری می‌شوند."

- دایسون گفت: "اعتراف می‌کنم که موضوع جالبی است. پس بیاید ادامه دهیم. سایر الگوها چگونه؟ هلال ماه چگونه؟"

- "در مورد دو الگوی دیگر باید بگویم چیزی شبیه به آن‌ها ندارم. با این حال من نمی‌توانم فکر سرقت را از ذهنم بیرون کنم. تمام این عتیقه‌ها برای نسل‌ها در خانواده‌ی من دست به دست می‌شده. به نظر می‌رسد دزدها هرشب برای ارتباط با یکدیگر چنین الگوهایی طراحی می‌کنند."

دایسون گفت: "صادقانه بگویم، من که نمی‌توانم به نتیجه‌ای برسم. من هم مثل خودت بسیار بدبین هستم و به نظر می‌رسد نظر شما تنها توضیح ممکن است ولی با این حال نظر شما حفره‌ها و مشکلات زیادی دارد."

او به صندلی‌اش تکیه داد و دو مرد در حالی که اخم کرده بودند و از این مشکل عجیب و غریب گیج شده بودند رو به هم کردند.

-دایسون پس از مکثی طولانی گفت: "راستی زمین شما از چه خاک‌هایی تشکیل شده است؟"

آقای وان سرش را بلند کرد و از این سؤال بسیار متعجب شد.

-او گفت: "گمان می‌کنم ماسه‌ی قرمز و سنگ آهک. خودت که می‌دانی، آنجا فاصله زیادی با معدن زغال سنگ ندارد."

- "ولی مطمئناً داخل ماسه و سنگ آهک، سنگ چخماق وجود ندارد، نه؟"

- "نه، من که تا حالا در آن اطراف سنگ چخماق ندیده بودم. اعتراف می‌کنم که این موضوع کمی برایم عجیب بود."

- "همینطور است! این قضیه مهم است. راستی اندازه‌ی سنگ چخماق‌ها چقدر بود؟"

- "اتفاقاً یکی از آن‌ها را با خودم آورده‌ام؛ امروز صبح آن را برداشتم."

- "از همان که شبیه هلال ماه بود؟"

- "دقیقاً. ایناهاش."

او سنگ چخماق کوچکی را که نوکش تیز بود و تقریباً سه اینچ طول داشت به او داد.

چهره‌ی دایسون زمانی که آن چیز را از دست وان می‌گرفت، از هیجان می‌درخشید.

- او پس از لحظه‌ای مکث گفت: "قطعاً شما همسایگان عجیبی در کنار خود

دارید. بعید می‌دانم آن‌ها به پیاله شما چشم داشته باشند. این سنگ چخماق و

نوک تیز آن به دوران باستان تعلق دارد، در واقع نوک تیز آن منحصر به فرد است.

من نمونه‌های زیادی از این نوع سنگ در سرتاسر جهان دیده‌ام، ولی این منحصر

به فرد و عجیب است."

پیش را زمین گذاشت و کتابی از کشو بیرون آورد.

- او گفت: "باید تا قبل از ساعت ۵/۴۵ خودمان را به ایستگاه برسانیم. چون

آخرین حرکت به کستل‌تاون در آن ساعت است."

چشم‌های روی دیوار

آقای دایسون نفس عمیقی کشید. صبح زود بود و روی تراس روبرویی خانه ایستاده بود. خانه‌ی اجدادی وان بر دامنه‌ی جنوبی تپه‌ای بزرگ ساخته شده بود، در پناه بیشه‌ای عمیق و کهن که سه طرف خانه را احاطه کرده بود و چهارمین ضلع خانه، قسمت جنوب غربی آن، به سمت یک دره بود؛ دره‌ای که یک نهر کوچک در آن جریان داشت و تا جایی که چشم کار می‌کرد، درختان تاریک توسکا آن را از کناره‌ها دنبال می‌کردند. روی تراس، در آن مکان امن، هیچ بادی نمی‌وزید و در آن سو، درختان بی‌حرکت بودند. در آن سکوت، فقط یک صدا به گوش می‌رسید و آن هم صدای حرکت نهر بود، نه‌ری زلال و درخشان که در حالی که در حوضچه‌های تاریک و عمیق غرق می‌شد، با برخورد با خرده سنگ‌ها و شاخه‌ی درختان، انگار که لب گشوده بود و ترانه می‌خواند. در آن سوی رودخانه، درست در زیر خانه، پلی سنگی مربوط به قرون وسطی سر برافراشته بود و در آن سوی پل، تپه‌ها دوباره آرام آرام از زمین برآمده بودند؛ اما ارتفاعات همه لخت و برهنه بودند، فقط چمنی کمرنگ آن‌ها را پوشانده بود. دایسون، زیر آسمانی خاکستری و تیره، به شمال و جنوب نگاه کرد و همه جا ساکت بود.

-صدای آقای وان سکوت را شکست. او گفت: "فکر می‌کردم خسته‌تر از آنی که این قدر زود از خواب بیدار شوی. می‌بینم که از منظره لذت می‌بری. آری

زیباست. هر چند که فکر می‌کنم میریک وان پیر وقتی خانه را ساخت زیاد به مناظر اطراف فکر نمی‌کرد. یک مکان تاریک عجیب و غریب و قدیمی، اینطور نیست؟ "

- "آری، و چقدر با محیط اطراف سازگار است؛ انگار که تکه‌ای از همینجاست. "

- وان در حالی که در تراس قدم می‌زد، گفت: "می‌ترسم که تو را بیهوده به اینجا آورده باشم؛ امروز صبح به آنجا رفتم و خبری از سنگ‌ها نبود. "

- "اوه، درسته. خب، فرض کنید که برای گردش آمده‌ایم. "

آن‌ها از چمن‌زار عبور کردند و پشت خانه، کنار دیوار باغ ایستادند.

- وان با اشاره به نقطه‌ای روی چمن‌ها گفت: "اینجا بود. اینجا جایی بود که سنگ‌ها را دیدم. "

- "بسیار خب. پس اینجا بود. ابتدا یک سری خطوط، سپس پیاله، بعد هرم و دیروز هم هلال ماه. چه سنگ قدیمی عجیبی است. " او در ادامه به یک تکه سنگ آهکی اشاره کرد که درست در زیر دیوار از چمن بیرون آمده بود و گفت: "شبیه یک ستون کوتاه است، هرچند که فکر می‌کنم طبیعی است. "

- "اوه، بله منم همینطور فکر می‌کنم. با این حال به نظرم می‌آید که کسی آن را به اینجا آورده است. بدون شک از آن به عنوان سنگ بنای برخی ساختمان‌های قدیمی استفاده می‌شده است."

- "به احتمال زیاد همینطور است." دایسون با دقت به اطرافش نگاه می‌کرد؛ نگاهی به درختان جنگل انداخت که سایه‌هایشان با اینکه صبح بود، باغ را تاریک می‌کرد.

- دایسون در نهایت گفت: "اینجا را نگاه کنید، این مطمئناً به کودکان مربوط می‌شود. به آن نگاه کنید."

خم شده بود و به سطح تیره و قرمز آجرهای نرم دیوار خیره شده بود. وان جلو آمد و با دقت به جایی که انگشت دایسون اشاره می‌کرد نگاه کرد؛ به سختی توانست علامتی کمرنگ تشخیص دهد.

- او گفت: "چیست؟ من چیزی از آن نمی‌فهمم."

- "کمی دقیق‌تر نگاه کن. انگار کسی می‌خواسته تا چشم انسان روی دیوار بکشد."

- "آه، حالا متوجه شدم منظور شما چیست. من خیلی تیزبین نیستم. بله همینطور است، همانطور که می‌گویید شبیه چشم است. فکر می‌کردم بچه‌ها در مدرسه باید نقاشی کنند."

- "خب، به اندازه‌ی کافی عجیب است. شبیه بادام است؛ شکل چشم چینی‌ها نیست؟"

دایسون روی زانوهایش نشست و با دقت بیشتری به آن نقاشی نگاه کرد.

-بالاخره گفت: "خیلی دلم می‌خواهد بدانم چرا باید کودکی در این مکان دور از دسترس چشم یک مغول را بکشد. کودکان معمولاً از چشم برداشت ساده‌ای دارند. یک دایره می‌کشند و درون آن را یک نقطه سیاه می‌گذارند. ولی بعید می‌دانم کودکی فکر کند که چشم شبیه به چنین چیزی است. این چیز بادامی شکل به شدت مرا گیج می‌کند. شاید عکسی روی یک قوطی چای موجب شده تا چنین چیزی بکشند ولی با این حال بعید به نظر می‌رسد."

- "ولی چرا اینقدر مطمئنی که این کار توسط یک کودک انجام شده است؟"

- "چرا؟ خب به ارتفاع این نقاشی نگاه کنید. هر کدام از این آجرهای قدیمی حدود دو اینچ عرض دارند. مشاهده می‌کنید که از زمین تا نقاشی حدود بیست آجر وجود دارد و به این ترتیب ارتفاع نقاشی از زمین نزدیک به چهل اینچ است؛ یعنی چیزی حدود یک متر و ده یا بیست سانتی‌متر. خب حالا فرض کنید که بخواهید روی دیوار چیزی بکشید. معمولاً چند سانتی‌متری بالاتر از سر خودتان شروع به کشیدن می‌کنید. بنابراین با این اوصاف، نقاشی دقیقاً در ارتفاعی کشیده شده است که یک کودک حدوداً ده ساله می‌تواند نقاشی بکشد."

- "بله، به این فکر نکرده بودم. معلوم است که این کار یک بچه است."

- "گمان می‌کنم چنین باشد؛ ولی با این حال این نقاشی کمی عجیب است، خود کره‌ی چشم تقریباً بیضی شکل است، می‌بینید؟ کمی یادآور نگاره‌های باستانی است و اصلاً حس خوبی به آدم نمی‌دهد. به نظرم اگر صورتش کامل کشیده می‌شد، ابداً چیز خوشایندی در نمی‌آمد. به هر حال این حرف‌ها بی‌معنی است و بعید می‌دانم به چیز جدیدتری دست پیدا کنیم."

دو مرد به سوی خانه به راه افتادند و وقتی به ایوان رسیدند، در آسمان خاکستری شکافی ایجاد شد و پرتوی آفتاب تپه‌ی خاکستری جلوی آن‌ها را روشن کرد.

دایسون تمام روز در اطراف خانه متفکرانه قدم می‌زد. از مسائلی که پیش رویش قرار داشت متعجب شده بود و دوباره سنگ چخماق را از جیبش بیرون آورد؛ با دقت زیادی آن را بررسی کرد. آن سنگ با چیزی که او در موزه‌ها و عتیقه‌فروشی‌ها دیده بود، کاملاً تفاوت داشت. اطراف آن سنگ سوراخ‌های ریزی وجود داشت که نشان‌دهنده‌ی یک نوع تزئینات قدیمی بود. دایسون با خودش فکر می‌کرد که چه کسی می‌تواند چنین چیزی را در چنین مکان دوری در اختیار داشته باشد؛ همچنین چه کسی برای طرح الگوهای بی‌معنی در کنار دیوار باغ از این سنگ‌ها استفاده می‌کند؟ بی‌معنا بودن همه‌ی این اتفاقات، او را به طرز غیرقابل بیانی آزرده خاطر می‌کرد و از آنجایی که نظریه‌ها یکی پس از دیگری در ذهنش مطرح می‌شد و سپس رد می‌شد، به شدت وسوسه شد که با قطار

بعدی به شهر بازگردد. او تمام ظرف‌ها و جام‌های عتیقه را بررسی کرد؛ همچنین با پیشخدمت نیز صحبتی داشت و تقریباً به این نتیجه رسید که احتمال سرقت کاملاً منتفی است. صندوقی که در آن پیاله نگه داشته می‌شد، حقیقتاً شبیه یک هرم بود و استحکام زیادی داشت. دایسون به دنبال آن بود که توضیح مناسبی برای این الگوها پیدا کند و ناگهان چیز مهمی به ذهنش رسید. از وان پرسید که آیا در این حوالی کولی وجود دارد؟ این فکر از آن جهت به ذهن او رسیده بود که می‌دانست کولی‌ها عادت دارند با سنگ‌ها چیزهای عجیب و غریبی طراحی کنند ولی وان پاسخ داد که سالهاست در این منطقه کولی ندیده است. دایسون زمانی که این فکر به ذهنش رسید، بسیار خوشحال شد چرا که به نظرش آمد بهترین توضیح ممکن است ولی زمانی که وان نظریه‌اش را رد کرد، در کنار اجاق نشسته بود و با نفرت به از بین رفتن نظریه‌اش فکر می‌کرد.

-وان گفت: "عجیب است ولی کولی‌ها تا به حال برای ما مشکلی ایجاد نکرده‌اند. گاه و بیگاه کشاورزان در برخی ارتفاعات و یا برخی قسمت‌ها تنگ جنگل آثار آتش و اردوگاه پیدا می‌کنند ولی هیچکس نمی‌داند که این‌ها متعلق به کیست."

- "به اردوگاه کولی‌ها شباهت دارند؟"

- "بعید می‌دانم. کولی‌ها معمولاً از جاده‌ها و مزرعه‌ها دور نمی‌شوند."

- "خب، من که چیزی نمی‌فهمم. امروز بعد از ظهر دیدم که بچه‌ها از کنار دیوار باغ عبور می‌کنند. به قول شما اصلاً نگاهی به دیوار نینداختند. به نظر می‌رسد که دیگر خبری از نقاشی نخواهد بود."

- "همین روزها باید تحقیق کنم و ببینم که نقاشی کار کدام یک از آن‌ها بوده است." صبح روز بعد، هنگامی که وان در مسیر همیشگی‌اش قدم می‌زد، دید که دایسون در کنار در باغ منتظر اوست، و ظاهراً در حالت هیجان شدیدی بود، زیرا با خشم دستش را تکان داد و به او اشاره می‌کرد.

- وان پرسید: "چه شده؟ دوباره سنگ چخماق؟"

- "نه؛ اما اینجا را نگاه کن، به دیوار نگاه کن. اونجا؛ نمی‌بینیش؟"

- "یکی دیگر از آن چشم‌ها!"

- "دقیقاً. می‌بینید که با فاصله‌ی کمی از اولی کشیده شده است، تقریباً در همان سطح، اما کمی پایین‌تر."

- "چه باید کرد؟ بچه‌ها نمی‌توانستند این کار را بکنند؛ این تصویر دیشب اینجا نبود، بچه‌ها هم تا یک ساعت دیگر از اینجا نمی‌گذرند؛ این‌ها چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟"

- دایسون گفت: "من فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها به یک چیز شیطانی منتهی می‌شود. نمی‌توان منکر شد که نوک این سنگ‌ها دقیقاً به سمت این چشم‌های

بادامی دوزخی بوده است. نمی‌دانم چه نتیجه‌ای باید بگیرم ولی باید تخیلیم را کنترل کنم وگرنه افسارگسیخته می‌شود. "

-او در حالی که از دیوار دور می‌شدند گفت: "وان، به نظر شما یک نکته‌ی مشترک-یک نکته‌ی بسیار عجیب- بین نقاشی و سنگ‌ها وجود ندارد؟ "

-وان که سایه‌ای از ترس بر چهره‌اش افتاده بود، پرسید: "چه نکته‌ای؟ "

- "نکته این است که همه‌ی الگوها، خطوط، پیاله، هرم و هلال ماه همگی در شب طراحی شده‌اند. احتمالاً به این خاطر که باید در شب دیده شوند. خب، همین استدلال در مورد چشم‌ها هم صدق می‌کند. "

- "منظور شما را نمی‌فهمم. "

- "خب راستش شب‌ها هوا تاریک است. علاوه بر این باید دقت کنیم که سایه‌ی این درختان حتی در روز موجب می‌شود که این دیوار در تاریکی فرو برود. "

- "خب؟ "

- "چیزی که مرا شگفت‌زده کرد این بود: آن‌ها، هر کسی که هستند، باید آنقدر تیزبین باشند که بتوانند در تاریکی شب سنگ‌ها را به این منظمی کنار هم قرار دهند تا یک الگو ساخته شود. حتی این نقاشی هم در تاریکی شب نمی‌تواند به این خوبی طراحی شود. اینکه کسی بتواند چنین چیزی در تاریکی شب بکشد، واقعاً عجیب است. "

-وان گفت: "من سال هاست که درباره‌ی افرادی که در سیاه چال‌ها محبوس شده‌اند و توانسته‌اند در تاریکی به خوبی ببینند، مطالعه کرده‌ام."

-دایسون گفت: "راهبی در مونت کریستو^۱ بود که می‌توانست چنین کاری بکند. ولی باز هم عجیب است."

^۱. منظور راهبی است که در رمان مشهور کنتِ مونت-کریستو به ادموند دانتس کمک می‌کند تا فرار کند. این راهب بر اساس یک شخصیت واقعی است.

در جست و جوی پیاله

-دایسون در حالی که به کوچه‌ی نزدیک خانه می‌رسیدند، گفت: "آن پیرمردی که کلاهش را به احترام شما بلند کرد چه کسی بود؟"

- "اوه، ترور پیر بود. پیرمرد بیچاره! خیلی شکسته شده است."

- "ترور کیست؟"

- "یادت نیست؟ همان روزی که به دیدن شما آمدم، داستانی برای شما تعریف کردم؛ داستانی در مورد دختری به نام آنی ترور که حدود پنج هفته پیش به طرز غیرقابل توضیحی ناپدید شد. این پدرش بود."

- "بله، بله، الان یادم می‌آید. راستش را بخواهید همه چیز را فراموش کرده بودم. و هیچ خبری از آن دختر نشده است؟"

- "فعلاً هیچ چیز. پلیس هیچ چیزی پیدا نکرده است."

- "متأسفانه به توضیحاتی که به من دادید توجه زیادی نکردم. دختر به کدام سو می‌رفت؟"

- "درست همان تپه‌ای که بالای خانه‌ی من قرار دارد؛ حدود دو مایل از اینجا فاصله دارد."

- "نزدیک همان دهکده‌ی کوچکی است که دیروز دیدم؟"

- "منظورتان کروسیسیلیوگ است، جایی که بچه‌ها از آن آمدند؟ خیر؛ کمی

جلوتر از آن است."

- "آه، هیچگاه اینقدر خنگ نبودم."

آن‌ها وارد خانه شدند و دایسون بلافاصله در یکی از اتاق‌ها خودش را حبس کرد؛ افکار تردیدآمیزی ذهنش را درگیر کرده بود، همه چیز برایش مبهم و عجیب بود، سایه‌ی سوظنی که در درونش رو به افزایش بود، تا مدتی ذهن او را تسخیر کرد و از شکل گرفتن خودداری می‌کرد. کنار پنجره‌ای باز نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، در یک نما، پیچ و خم نهر، پل خاکستری، تپه‌های پهناور آن سو، درختانی که درویشانه زیر باد تکان می‌خوردند و علفزاری که با نسیم رقصشان گرفته بود، جلوی چشمانش پدید آمد. نور آفتاب روی مراتع افتاده بود و رنگ آن‌ها را از دور سفید کرده بود. همچنان که روز تاریک می‌شد، دایسون کنار پنجره نشسته بود و تپه‌های عظیم و سنگی شکل، پهناور و مبهم جلوه می‌کردند و جنگل‌ها تاریک و تیره‌تر می‌شدند؛ در همین حال رویاهایی او را فرا گرفته بودند که به نظرش غیرممکن نمی‌آمدند. باقی شب را در عالم خیال گذراند و به سختی آنچه را وان گفت، شنید. وقتی در سالن شمعش را به دست گرفت، لحظه‌ای پیش از آن که به دوستش شب به خیر بگوید مکث کرد.

-او گفت: "باید استراحت کنم. فردا کارهای زیادی دارم."

- "منظورتان این است که می‌خواهید چیزی بنویسید؟"

- "نه، می‌خواهم به دنبال پیاله بگردم."

- "پیاله! اگر منظورتان پیاله عتیقه‌ی من است باید بگویم جایش در صندوق

امن است."

- او گفت: "نه، منظورم آن نیست. مشکلی برای پیاله شما پیش نمی‌آید. دوست

ندارم با فرضیات جدیدم شما را اذیت کنم ولی به نظرم به زودی به چیزهای بهتری

دست پیدا خواهیم کرد. شب بخیر وان."

صبح روز بعد دایسون بعد از صبحانه به راه افتاد.

او مسیر کنار دیوار باغ را در پیش گرفت و متوجه شد که در حال حاضر هشت چشم

بادامی عجیب و غریب به طرز مبهمی روی آجرها نقش بسته‌اند.

با خودش گفت: "شش روز دیگر"، اما همچنان که بر این فرضیه می‌اندیشید، با وجود

اعتقادی راسخ و باور نکردنی، خود را جمع و جور کرد و از میان سایه‌های انبوه جنگل بالا

رفت، و سرانجام خودش را از دامنه‌ی عریان کوه بیرون کشید و از چمن‌های لغزنده عبور

کرد تا اینکه به شمال رسید و نشانه‌هایی را که وان گفته بود، دنبال کرد. همانطور که پیش

می‌رفت، به نظرش می‌رسید که از دنیای انسان‌ها دورتر و دورتر می‌شود؛ در سمت راست

خود به کناره‌های باغی نگاه کرد و متوجه شد که دودی آبی رنگ که شبیه به یک ستون

است، خودش را به آسمان می‌رساند؛ به دهکده‌ای رسیده بود که بچه‌ها از آن می‌آمدند؛ و

آنجا تنها جایی بود که می‌شد نشانه‌های حیات را در آن دید چرا که جنگل خانه‌ی وان را در خودش پنهان کرده بود. وقتی به قلعه‌ی تپه رسید، برای اولین بار متوجه تنهایی و غرابت آن سرزمین شد؛ چیزی جز آسمان خاکستری و تپه‌های تیره و تاریک وجود نداشت، دشتی طویل و عظیم که به نظر می‌رسید تا ابد ادامه داشته باشد، دور تا دور آنجا را احاطه کرده بود. سرانجام به جاده‌ای رسید که وان اشاره کرده بود؛ می‌دانست این همان راهی است که دختر در آن ناپدید شده است. مسیر را به سمت بالا ادامه داد و متوجه صخره‌های آهکی بزرگی شد که از چمن‌ها بیرون زده بودند، عبوس و کریه، مانند بت‌های ایستری^۱؛ و ناگهان با تعجب ایستاد، چیزی را که می‌خواست یافته بود. سپس متوجه شد که یک محوطه‌ی دایره‌ای شکل، که احتمالاً یک آمفی‌تئاتر رومی بود در آنجا وجود دارد و سنگ‌های آهکی زشت دور تا دور آن را گرفته بودند. دایسون دور حفره قدم زد، موقعیت سنگ‌ها را یادداشت کرد و سپس به سمت خانه برگشت.

-با خود می‌گفت: "بیش از حد جالب است. پیاله کشف شد، اما هرم کجاست؟"

-وقتی برگشت، گفت: "وان عزیز، باید بگویم که پیاله را پیدا کردم، و فعلاً فقط

همین را به شما می‌گویم. شش روز آینده هیچ کاری نداریم؛ واقعاً کاری برای انجام

دادن وجود ندارد."

^۱. منظور مجسمه‌های موآی است

راز هرم

-وان یک روز صبح گفت: "من همین الان دور باغ گشتم. آن چشم‌های جهنمی را شمردم، و متوجه شدم که دوازده تا شده‌اند. دایسون، به خاطر خدا به من بگو معنی این چیزها چیست."

- "شاید از این کار متأسف بشوم ولی همیشه به این اصل که حدس‌هایم را پیش خودم مخفی نگه دارم، پایبندم. علاوه بر این، پیشبینی رویدادها واقعاً ارزشی ندارد. یادت هست که گفتم برای شش روز هیچ کاری برای انجام دادن نداریم؟ خب، امروز ششمین روز است. امشب پیشنهاد می‌کنم کمی قدم بزنیم."

- "قدم بزنیم! فقط همین؟"

- "خب، ممکن است چیزهای خیلی عجیبی ببینیم. ساده بگویم، می‌خواهم امشب ساعت نه با من به طرف تپه‌ها بیایید. ممکن است مجبور شویم تمام شب بیرون باشیم، پس بهتر است خوب لباس بپوشیم و مقداری از آن برندی [نوعی شراب] را با خود ببریم."

-وان که گیج شده بود، پرسید: "شوخی می‌کنید؟"

- "نه، شوخی نیست. اگر اشتباه نکنم، می توانیم یک توضیح خیلی خوب برای

این معما پیدا کنیم. مطمئنم که با من خواهی آمد، نه؟ "

- "بسیار خب. از کدام راه باید برویم؟ "

- "همان راهی که خودت گفتی؛ راهی که آنی ترور رفته است. "

وان با شنیدن نام دختر رنگش پرید.

-او گفت: "فکر نمی کردم به آن قضیه فکر کنید. فکر می کردم قضیه ی سنگ ها و الگوها

شما را درگیر کرده است. در هر حال من با شما می آیم. "

ساعت یک ربع به نه آن شب، دو مرد به راه افتادند و مسیر را از میان جنگل در پیش گرفتند و از دامنه ی تپه بالا رفتند. شب تاریکی بود، ابرهای زیادی در آسمان وجود داشت، دره پر از مه بود، و در تمام راه به نظر می رسید که در دنیایی از سایه و تاریکی قدم می زدند، به سختی صحبت می کردند و می ترسیدند آن سکوت جن زده را بشکنند. بالاخره از دامنه ی شیب دار تپه بیرون رفتند و مسیری کم نور و ظلمانی، صخره های آهکی خیال انگیز و ترسناک و بادی ناله کننده در مقابلشان قرار گرفت. دلشان لرزید؛ به نظر می رسید که ساعت هاست که راه می روند و صخره های لرزان هنوز در تاریکی خودنمایی می کردند، که ناگهان دایسون نفسی عمیق کشید، به همراهش نزدیک شد و به آرامی چیزی گفت.

-گفت: "اینجا دراز می کشیم. بعید می دانم فعلاً خبری باشد."

-وان پس از لحظه‌ای مکث گفت: "من این مکان را می شناسم. معمولاً روزها به اینجا می آیم. به نظر من مردم روستا از آمدن به اینجا می ترسند؛ به نظرشان اینجا خانه‌ی جن هاست. اما چرا به اینجا آمده‌ایم؟"

-دایسون گفت: "کمی آرامتر صحبت کند. اگر صدای ما شنیده شود ممکن است همه‌ی نقشه‌ها بر باد رود."

- "اینجا کسی صدای ما را بشنود! تا سه مایلی اینجا هیچ موجودی زندگی نمی کند!"

- "احتمالاً نه؛ در واقع من باید بگویم قطعاً نه. اما ممکن است کسی این نزدیکی‌ها باشد."

-وان به آرامی گفت: "من که اصلاً متوجه منظور شما نمی شوم، اما چرا به اینجا آمده‌ایم؟"

- "خب، می بینید که این حفره‌ی پیش روی ما به شکل پیاله است. این همان پیاله‌ای است که به تو گفتم. فکر می کنم بهتر است اصلاً با هم حرف نزنیم."

روی چمن‌ها دراز کشیده بودند؛ بین آن‌ها و پیاله، صخره‌ای وجود داشت. دایسون گوشش را روی زمین گذاشته بود و ساعت‌ها به همین صورت گذشت؛ در آن تاریکی تنها صدایی که می‌آمد صدای باد بود.

وان نسبت به این سکوت سنگین، و تماشای این هراس بی‌پایان بی‌تاب شد. هیچ حالتی از نگرانی در او وجود نداشت و تمامی این شب زنده داری برای او یک بازی شوم و ملال‌آور به نظر می‌رسید.

- به دایسون گفت: "این کار چقدر طول می‌کشد؟" و دایسون که نفسش را حبس کرده بود، دهانش را جلوی گوش وان گرفت و گفت:

- "گوش می‌کنی؟" با صدایی کشیده و عجیب این جمله را گفت.

وان گوشش را روی زمین گذاشت. ابتدا چیزی نمی‌شنید ولی بعد صدایی آهسته و ملایم از سمت پیاله به گوشش رسید؛ صدایی ضعیف، تقریباً وصف‌ناشدنی، انگار که کسی نفس می‌زد. مشتاقانه گوش داد و در همان لحظه سر و صدا بلندتر شد و چنان جیغ گوش خراشی سر داد که انگار زیر زمین آنجا کسی در آتشی سوزان می‌جوشید؛ وان همانند دایسون به حفره خیره شد.

در حقیقت زمین آنجا مانند آن بود که داخل دیگی پر از آب می‌جوشد. تمامی زمین میلرزید و چیزهای مبهم و نامشخصی به نظر می‌رسید که به زبان مارها با یکدیگر صحبت می‌کنند؛ گویی خاک نرم و پاکیزه‌ی آنجا ناگهان با رعشه‌ای به تلاطم درآمده بود. وان

نمی‌توانست صورتش را عقب بکشد، با اینکه حس کرد انگشت دایسون او را لمس می‌کند، اما با دقت به توده‌ی لرزان نگریست و دید که چیزهایی مثل صورت و اندام‌های انسانی تکان می‌خورند؛ در اعماق وجودش می‌دانست که هیچ انسانی نمی‌تواند چنین رفتاری کند. ترسیده بود، بغض گلویش را گرفته بود، و در همان حال متوجه شد که آن اشکال نفرت‌انگیز در اطراف یک شی مبهم در وسط حفره جمع شدند و صدای فیس‌فیس مار مانند‌شان زهر آگین‌تر می‌شود؛ در آن اندک نوری که آنجا وجود داشت، دست و پای انسانی را دید که به خود می‌پیچد، مانند ریسمان در خود می‌پیچید و ناله می‌کرد، ولی صدای انسان نبود. در قلبش انگار چیزی زمزمه می‌کرد: "کرم فساد، کرمی که نمی‌میرد!" و به طرز عجیبی تصویر تکه‌ای از احشام پوسیده که با چیزهای متورم و وحشتناک خرنده به هم می‌لولید، به ذهنش آمد؛ به نظر می‌رسید که دور آن چیز تاریک وسط حفره جمع شده‌اند؛ عرق از پیشانی وان می‌چکید؛ بدنش سرد شده بود.

سپس، به نظر می‌رسید که مراسم آن‌ها تمام شد و آن توده‌ی نفرت‌انگیز ذوب شد و به کناره‌های پیاله افتاد و وان برای لحظه‌ای متوجه شد که وسط حفره چیزهایی شبیه دست‌های یک انسان تکان می‌خورند. اما از زیر آن چیزی می‌درخشید، چیزی شبیه زبانه‌ی آتش و درست زمانی که صدای جیغ هولناک زنی که از ترس و اندوه به خود می‌پیچید به گوش رسید، هرم آتشین بزرگی بالا آمد و نور آن همه جا را روشن کرد. وان

۱. اشاره به انجیل مرقس، باب ۹، آیه ۴۸: "جایی که کرم ایشان نمیرد و آتش خاموش نشود." خود این آیه اشاره به تورات، کتاب اشعیا، باب ۶۶، آیه ۲۴ دارد که: "وقتی این‌ها بیرون می‌روند، بدن‌های بی‌جان کسانی را می‌بینند که بر من شوریده‌اند. کرم‌هایی که آن‌ها را می‌خورند مرگ نخواهند داشت و آتشی که آن‌ها را می‌سوزاند، هیچوقت خاموش نخواهد شد. منظره‌ی آن‌ها برای تمام مردم دنیا نفرت‌انگیز خواهد بود."

در آن لحظه، زیر نور آن هرم، چیزهای وحشتناکی دید؛ چیزهایی دید که شبیه انسان بودند؛ شبیه کودکان یا کوتوله‌هایی بودند که صورت و اندامشان به طرز وحشتناکی تغییر شکل یافته بود، صورت‌هایی دید که چشمان بادامیشان از شهوتی غیرقابل بیان می‌سوخت؛ گوشت‌های برهنه‌ی زردی که روی هم تلنبار شده بودند؛ و سپس زبانه‌های آتش شعله ور شدند.

-دایسون در گوشش گفت: "چیزی که دیدی هرم بود؛ هرم آتشین."

مردمان کوچک

- "پس تو آن چیز را می‌شناسی؟"

- "بله. سنجاق سینه‌ای است که آنی ترور یکشنبه‌ها استفاده می‌کرد. من الگوی آن را به یاد دارم. اما از کجا پیدایش کردی؟ نمی‌خواهی بگویی که دختر را پیدا کرده‌ای؟"

- "وان عزیزم، تعجب می‌کنم که متوجه نشدی من سنجاق را از کجا پیدا کرده‌ام. دیشب را که فراموش نکرده‌ای؟"

- دیگری با لحنی بسیار جدی گفت: "دایسون، امروز صبح که بیرون بودی آنچه را دیدم در ذهنم مرور کردم. به چیزی که دیدم فکر کردم، یا در واقع باید بگویم در مورد آنچه فکر می‌کردم دیده‌ام؛ و تنها نتیجه‌ای که می‌توانم به آن برسم این است که آن چیز قابل یادآوری نیست. مثل همه‌ی انسان‌ها، من هم در تمام عمرم با ترس از خدا و متانت و صداقت زندگی کرده‌ام، و تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که باور کنم یک توهم وحشتناک به من دست داده بود. خودت می‌دانی که ما در سکوت با هم به خانه بازگشتیم، ولی حتی یک کلمه هم در مورد آنچه دیدیم بین ما رد و بدل نشد؛ آیا بهتر نیست که در مورد این موضوع سکوت کنیم؟ وقتی زیر آفتاب آرام صبح قدم می‌زدم، حس می‌کردم تمام زمین پر شده است از

مدح و ثنا، و با عبور از کنار آن دیوار متوجه شدم که دیگر هیچ نشانه‌ی جدیدی ثبت نشده است و آن‌هایی را که باقی مانده بودند پاک کردم. معما به پایان رسیده است و ما می‌توانیم دوباره آرام زندگی کنیم. فکر می‌کنم چند هفته‌ای است که ذهنم مسموم شده است؛ من تا مرز جنون پیش رفتم ولی حالا در سلامت عقلی‌ام."

آقای وان با جدیت حرف می‌زد، روی صندلی‌اش نشسته بود و با خواهش و تمنا به دایسون نگاه می‌کرد.

-دیگری پس از مکثی گفت: "وان عزیز، این رفتار چه فایده‌ای دارد؟ برای در پیش گرفتن چنین رفتاری دیر شده است؛ در این ماجرا خیلی جلو رفته‌ایم، گذشته از این شما هم مثل من می‌دانید که در این قضیه هیچ توهمی وجود ندارد؛ البته ای کاش خیال بود. باید تمام ماجرا را تا جایی که می‌دانم به شما بگویم."

-وان آهی کشید و گفت: "بسیار خوب، پس بفرمایید."

-دایسون گفت: "پس اگر بخواهی، از آخر شروع می‌کنم. من این سنجاق را همانجایی پیدا کردم که به آن پیاله می‌گوییم. همان حفره‌ای که شبیه پیاله بود. تلی از چوب و خاکستر که هنوز هم روشن بود، آنجا وجود داشت و این سنجاق درست کنار شعله‌های آتش روی زمین افتاده بود. حتماً به طور تصادفی از لباس شخصی که آن را پوشیده بود افتاده است. نه، حرف مرا قطع نکنید؛ حالا از اول

ماجرای را می‌گویم. بگذارید برگردیم به آن روزی که برای دیدن من به لندن آمده بودید. تا آنجایی که من به یاد دارم، شما اتفاقی اشاره کردید که در روستای شما اتفاق ناگوار و مرموزی رخ داده است؛ دختری به نام آنی ترور به دیدن یکی از اقوامش رفته بود و در میان راه ناپدید شده بود. من علناً اقرار می‌کنم که آنچه شما گفتید چندان برای من جالب نبود. برای ناپدید شدن یک مرد و یا به خصوص یک زن دلایل زیادی می‌تواند وجود داشته باشد. اگر بروید و با پلیس لندن صحبت کنید، شانه بالا خواهند انداخت و خواهند گفت که هفته‌ای یک نفر به صورت ناگهانی و مرموز در این شهر ناپدید می‌شود و ما هم خبری از او بدست نمی‌آوریم. بنابراین من به شدت نسبت به داستان شما بی‌توجه بودم و علاوه بر این، دلیل دیگری برای عدم علاقه‌ی من وجود دارد. داستان شما غیر قابل توضیح بود. شما قائل به این بودید که یکی از ملوانان و یا یک ولگرد او را دزدیده است ولی من این فرضیه را قبول نکردم. دلایل زیادی برای اینکار داشتم ولی مهمترین آن این بود که آدم‌های کارنابلد و آماتور همیشه بلافاصله لو می‌روند. شما خودتان ماجرای گارسیا را به یاد دارید؛ روز بعد از قتل با شلواری خونی وارد ایستگاه شده بود. بنابراین با رد فرضیه‌ی شما، داستان برای من غیر قابل توضیح شد؛ و داستانی که قابلیت توضیح نداشته باشد، ابداً برای من جالب توجه نیست. به نظرم کار درستی است؛ آیا تا حالا به خودت زحمت دادی که مسائل لاینحل را حل کنی؟ آیا تا به حال به معمای قدیمی آشیل و لاک پشت^۱ فکر کرده‌اید! البته که نه، زیرا

^۱ . یکی از پارادوکس‌های مشهور زنون فیلسوف: آشیل تصمیم می‌گیرد با یکی از کندترین رقبای خود، لاک پشت، مسابقه دو بدهد. او لطف می‌کند و می‌گذارد لاک پشت از نقطه‌ای جلوتر از او مسابقه را شروع

می دانستید که بی فایده است و در پایان به نتیجه ای نخواهید رسید، بنابراین وقتی داستان دختر روستایی را برایم تعریف کردید، من از همان ابتدا نسبت به آن بی علاقه شدم چرا که توضیحی نداشت. اما من اشتباه می کردم، قضیه کم کم روشن شد. اگر یادتان باشد بلافاصله قضیه ای را برای من تعریف کردید که خودتان را آزرده خاطر کرده بود. نیازی به تکرار قضیه ی سنگ چخماق ها نیست؛ اول فکر کردم این چیزها معمولی است، شاید یک جور شوخی باشد، یا یک بازی کودکان؛ اما به محض اینکه یکی از آن سنگ ها را به من نشان دادید، به شدت کنجکاو شدم؛ برای همین قبول کردم که به اینجا بیایم و زمانی که به اینجا رسیدم، بلافاصله دست به کار شدم تا راه حلی بیابم؛ تمام سخنان شما را بارها و بارها در ذهنم مرور می کردم و به دنبال آن بودم تا توضیحی برای آن ها پیدا کنم. اولین

کند. وقتی آشیل از نقطه شروع خود حرکت می کند، لاک پشت قبلاً یک مسافتی پیش رفته است و مدتی طول می کشد، البته نه خیلی زیاد، تا آشیل به نقطه ای برسد که لاک پشت حرکتش را از آن جا شروع کرده است مسلماً تصور می کنیم آشیل، تیزپاترین دونده در میان یونانیان اعزام شده به تروا، بیش از این عقب نخواهد ماند: هر چقدر هم مسیر مسابقه کوتاه و فاصله اولیه لاک پشت از آشیل زیاد باشد، آشیل باید زودتر به خط پایان برسد. اما در واقع این طور نیست؛ زیرا مدتی طول می کشد تا آشیل به نقطه ای برسد که لاک پشت از آن جا راه افتاده، و لاک پشت در این مدت خود را کمی جلو کشانده است. زمانی که آشیل به آن نقطه برسد، لاک پشت جلوتر است. پس آشیل به سمت نقطه ای می دود که لاک پشت از آن جا راه افتاده و لاک پشت در این مدت خود را کمی جلو کشانده است. زمانی که آشیل به آن نقطه برسد، لاک پشت جلوتر است پس آشیل به سمت نقطه ای می دود که لاک پشت هم اینک هست و مدتی طول می کشد تا به آن نقطه برسد. مسلماً در طول این مدت لاک پشت باز کمی دیگر خود را جلو کشانده است. آشیل مثل سایه لاک پشت را تعقیب می کند، اما زمانی که به نقطه ای می رسد که لاک پشت بوده، لاک پشت باز هم اندکی جلو رفته است و آشیل هنوز به او نرسیده است این ماجرا تا ابد ادامه می یابد، زیرا همواره مدتی طول می کشد تا آشیل فاصله میان خودش و لاک پشت را طی کند، و هر قدر هم که لاک پشت کند حرکت کند بخشی از مسافت را در زمان حرکت خود طی می کند و دیگر در نقطه قبل نیست و از آن نقطه جلوتر است. پس به هر حال هر چقدر هم این زنجیره را ادامه دهیم، آشیل هرگز به لاک پشت نمی رسد، چه رسد به این که از او جلوتر بزند. پس مسلماً وقتی که مسابقه در نهایت به پایان می رسد، لاک پشت از آشیل جلوتر است. این پارادوکس نشان می دهد که ما نه تنها نمی توانیم به دنده کدتر از خودمان برسیم، بلکه اصلاً نمی توانیم در استادیوم بدویم. (مترجم فارسی)

علامتی که دیدید، یک سری خطوط منظم شبیه به یک صف بود و طبق گفته‌ی خود شما نوک همه‌ی آن‌ها به یک سمت بود؛ سپس سنگ‌ها به شکل یک پیاله، بعد به شکل یک مثلث یا هرم و در آخر به شکل یک هلال ماه در آمده بودند. همانطور که خودتان می‌دانید تمام تلاشم را کردم تا این مسأله‌ی دشوار را حل کنم. از خودم می‌پرسیدم که معنای این‌ها چیست؟ چه کسی مسئل این اینکارهاست؟ چه کسی می‌تواند چنین سنگ‌های باارزشی را در اختیار داشته باشد؟ این طرز فکر مرا به این نتیجه رساند که شخص یا افراد مورد نظر ارزش این سنگ چخماق‌های منحصر به فرد را نمی‌دانستند؛ هرچند که این اندیشه هم آنچنان کارساز نبود چرا که حتی یک فرد تحصیل کرده هم ممکن است ارزش چنین سنگ‌هایی را نداند. اما پس از آن قضیه‌ی چشم‌ها پیش آمد و اگر خاطرتان باشد همان روز به شما اشاره کردم کسی که این نقاشی‌ها را کشیده باید آدم قد کوتاهی باشد. ولی متوجه شدم که کودکان اصلاً توجهی به اینجا ندارند و به همین خاطر موقعیت عجیب چشم‌های روی دیوار مرا وادار کرد تا پرس و جو کنم و ببینم آیا در این محله چیزی به نام کوتوله وجود دارد یا خیر، اما متوجه شدم که وجود ندارد. اما مشکل بعدی حالت چشم‌ها بود. چشم‌ها شبیه چشم مغول‌ها بودند و دهقانان انگلیسی تصویری از این نوع چشم ندارند و چیزی که مرا بیشتر از همه گیج کرد این بود که چگونه توانسته‌اند در تاریکی چنین طرحی بکشند. همانطور که اشاره کردید، ممکن است شخصی که سال‌ها در یک سلول یا سیاه چال بسیار تاریک محبوس بوده، بتواند توانایی آن را بدست آورد که در تاریکی به خوبی

ببیند. اما از زمان ادموند دانتس، چنین فردی در کجای اروپا یافت می‌شود؟ در آن زمان فرض کردم که ممکن است یکی از ملوانان برای مدتی طولانی در یکی از سیاه چال‌های چینی‌ها محبوس شده باشد و احتمالاً باید کوتوله باشد. اما چگونه می‌توان توجیه کرد که این ملوان خیالی من سنگ‌هایی از دوران باستانی در اختیار دارد؟ از طرفی فرضیه‌ی شما مبنی بر اینکه کسی می‌خواهد از شما سرقت کند، از همان اول برای من غیر قابل قبول بود و باید اعتراف کنم با توجه به همه‌ی این فرضیات، کاملاً گیج شده بودم. اما چیزی که مرا در مسیر درست قرار داد، فقط یک حادثه بود؛ ما از کنار ترور پیر بیچاره گذشتیم و ذکر نام او و ناپدید شدن دخترش، داستانی را که فراموش کرده بودم یا توجهی به آن نشان نداده بودم، به یادم آورد. با خودم گفتم که این هم مشکل دیگری است ولی اگر به این قضایا ارتباط داشته باشد چه؟ اگر گم شدن دختر به این سنگ‌ها و چشم‌ها ربط داشته باشد چه؟ اینگونه بود که دوباره قضیه‌ی دختر گم شده به ذهنم آمد و برای همین خودم را در اتاقم حبس کردم و سعی کردم هرگونه پیش داوری را از ذهنم دور کنم و همه چیز را از نو مرور کنم. این فرضیه مرا چندان قانع نکرد و من در آستانه‌ی این بودم که همه چیز را با ناامیدی رها کنم که ناگهان مفهوم احتمالی پیاله به ذهنم خطور کرد. همانطور که می‌دانید یک "پیاله‌ی شیطانی"^۱ در ساری وجود دارد و به همین خاطر به ذهنم رسید که در این اطراف به دنبال گودی و یا حفره‌ای بگردم که از بالا شبیه یک پیاله است. تصمیم گرفتم از جایی شروع کنم

^۱. معروف به Devil's Punch-bowl که در ساری انگلستان واقع شده و از بالا شبیه یک پیاله و یا یک کاسه است.

که دختر گم شده بود و خودتان می‌دانید که چگونه آن را پیدا کردم. بعد از آن بود که من علامت‌ها را اینگونه در ذهنم تفسیر کردم: "در ظرف دوازده روز (یعنی تقریباً وسط ماه. به همین دلیل یک هلال ماه طرح شده بود)، قرار است در پیاله گردهمایی یا مجلسی برای دیدن هرم یا ساختن آن برگزار شود." در مورد چشم‌ها هم باید بگویم که متوجه شدم هر روز یکی به آن‌ها اضافه می‌شود و روز دوازدهم، دوازده چشم شده بودند. درست همان چیزی که حدس می‌زدم. تا اینجا ساده به نظر می‌رسید؛ نیازی نبود که بدانم یا بپرسم چه کسی یا چه کسانی قرار است در خلوت‌ترین و مخوف‌ترین مکان این منطقه دور هم جمع شوند. در ایرلند یا چین یا غرب آمریکا، به این پرسش به آسانی پاسخ داده می‌شود؛ جمعی از ناراضیان، برای عدالت خواهی، جمع می‌شوند و خودسرانه قانون را اعمال می‌کنند؛ در آنجا به چنین کاری کیفرستانی^۱ گفته می‌شود. اما در این گوشه‌ی آرام انگلستان، که مردمانی آرام در آن سکونت دارند، نمی‌توانستم چنین چیزی را تصور کنم؛ باور نداشتم که اینجا دست به چنین کاری بزنند. اما می‌دانستم که فرصتی برای دیدن چنین مجلسی به دست آمده است و دلم نمی‌خواست با تحقیق و تفحص‌های بی‌حاصل، خودم را گیج کنم؛ و به جای تعقل، یک خیال خام به سراغم آمد: یادم

^۱. کیفرستانی به عدالت‌خواهی خود سرانه گفته می‌شود و عملی است که عدالت ادراک شده توسط فرد یا افرادی را به طور مختصر و بدون مجوز قانونی به اجرا بگذارد. کیفرستانی در روزهای ابتدایی خود در آمریکا پدید آمد. پس از تأسیس ایالات متحده، دستگیری خود سرانه یک شهروند به عنوان روشی شناخته شد، بر اساس قانون مشترک و توسط قانون اساسی ایالات متحده محافظت می‌شود، جایی که یک غیرنظامی شخصی را که دیده‌است یا مظنون به انجام کار اشتباهی است، دستگیر می‌کرد. لینچ کردن رایج‌ترین شکل کیفرستانی در ایالات متحده در قرن بیستم بود - در سال‌های اولیه نهضت حقوق مدنی، که در اواخر دهه ۱۹۶۰ گسترش یافته بود، انجام می‌شد. (مترجم فارسی)

آمد که مردم دربارهی ناپدید شدن آئی ترور چه گفته بودند؛ گفته بودند که او " توسط جن و پری‌ها گرفته شده است." وان، من مثل تو مرد عاقلی هستم، اجازه نمی‌دهم هر تخیلی ذهنم را درگیر کند و تمام تلاشم را کردم تا ذهنم را از این تخیلات خالی کنم. اما این اشاره به جن‌ها مرا یاد یک داستان قدیمی به نام "مردمان کوچک" انداخت؛ کسانی که غارنشین بودند و به تاریکی عادت داشتند: و اینجا بود که ناگهان یادم آمد به دنبال کسی هستم که کوتاه قد است و چشمانش به تاریکی عادت دارد و با چهره‌ی مغول‌ها آشنایی دارد و می‌تواند چنین سنگ‌های کهنی در اختیار داشته باشد! وان، اگر دیشب چنین چیزهایی نمی‌دیدم، باور کن که از گفتن این چیزها به تو شرم داشتم. اما من و تو نمی‌توانیم به صورت یکدیگر نگاه کنیم و وانمود کنیم که دچار وهم شده‌ایم؛ همان طور که روی زمین کنار من دراز کشیده بودی احساس کردم که گوشت بدنت دارد آب می‌شود و می‌لرزد؛ من چشمان تو را زیر آن نور دیدم. پس تو هم آنچه را که من دیدم، دیدی و برای همین از اینکه بگویم بعد از اینکه از آنجا دور شدیم چه به ذهنم آمد، خجالت نمی‌کشم. آنچه ما دیدیم یک مجلس کیفرستانی نبود، چیز دیگری بود؛ چیزی که تمام تصوراتم را از بین برد. آنجا بود که تمامی تخیلاتم به هم پیوست و شکل واقعی به خود گرفت؛ گویی واقعاً مردمان کوچکی هستند که کارهای عجیب و غریبی می‌کنند. در مورد هرم آتشین هم باید بگویم که برخی بر این عقیده‌اند که یونانی‌ها کلمه‌ی هرم را از کلمه‌ی πυρ به معنای آتش گرفته‌اند، چرا که آتش همیشه به شکلی مخروطی بالا می‌رود. در هر حال آن چیزی که

دیدیم واقعاً یک هرم آتشین بود. در کنار تمامی این چیزها، یک چیز تا آخرین لحظه مرا گیج کرد. ولی حالا متوجه می‌شوم. خانه‌ی شما تقریباً وسط تپه هاست و آن ستون آهکی عجیب و غریب و قدیمی کنار دیوار باغ شما، قبل از اینکه سلت‌ها به بریتانیا پا بگذارند، محل برگزاری جلسات بوده است. این چیزی است که در تحقیقاتم متوجه شدم. اما یک چیز هست که باید اضافه کنم: من از اینکه دیشب نتوانستیم دختر را نجات دهیم، پشیمان نیستم؛ خودتان دیدید که در آن حفره چه چیزهایی وجود داشت و از قدرت ما خارج بود که بخواهیم کمک کنیم؛ دیدید که چگونه مثل مار روی هم می‌غلتیدند. به نظرم آن دختر دیگر برای زندگی روی زمین مناسب نبود.

-وان گفت: "خب؟"

-دایسون گفت: "بنابراین او از هرم آتشین عبور کرد و آن‌ها دوباره به دنیای زیرین و به مکان‌های زیر تپه‌ها رفتند."

پایان

مردمان سفید

مقدمه

-امبروز گفت: "افسونگری و تقدس، این‌ها تنها واقعیت‌ها هستند. هر دوی این‌ها انسان را به وجد می‌آورند."

کوئگریو با علاقه گوش می‌داد.

یکی از دوستانش او را از طریق باغی قدیمی به این خانه‌ی کپک‌زده در حومه‌ی شمالی آورده و به اتاقی برده بود که امبروز در آن چرت می‌زد و در مورد کتاب‌هایش سخن می‌گفت.

-او ادامه داد: "بله، جادو فرزند خلف واقعیت است. خیلی‌ها هستند که به خودشان گرسنگی می‌دهند و فقط آب می‌نوشند؛ و احتمالاً چنین کاری برای آن‌ها لذت بخش‌تر از آموزه‌های اپیکور است."

- "شما در مورد قدیسان صحبت می‌کنید؟"

- "آری، و همچنین گناهکاران. فکر می‌کنم شما ذهن خودتان را در یک خطای عرفی محدود کرده‌اید و گمان کرده‌اید که یک جهان معنوی باید یک جهان خیر

باشد؛ ولی بدکاران نیز در این جهان سهمی دارند. یک انسان گناهکار، می‌تواند مثل یک قدیس باشد. بیشتر ما موجوداتی بی‌تفاوت و درهم تنیده هستیم؛ بدون اینکه معنی و مفهوم درونی چیزها را درک کنیم، در جهان پرسه می‌زنیم و در نتیجه، شرارت و خوبی ما یکسان و بی‌اهمیت است."

– "پس فکر می‌کنید یک گناهکار بزرگ، مثل یک قدیس ریاضت می‌کشد؟"

– "افراد بزرگ همیشه دنبال کمالات هستند و نه نواقص. من تردیدی ندارم که بسیاری از بزرگان و قدیسان هیچ گاه "عمل نیک" انجام نداده‌اند. و از سوی دیگر، کسانی بوده‌اند که به عمیق‌ترین درجات گناه رسیده‌اند ولی در تمام عمرشان هرگز "عمل بدی" انجام نداده‌اند."

برای لحظه‌ای از اتاق بیرون رفت و کوتگريو با خوشحالی رو به دوستش کرد و از او به خاطر معرفی تشکر کرد.

– او گفت: "آدم بزرگی است. تا به حال کسی را به این دیوانگی ندیده‌ام."

امروز با ویسکی بیشتری برگشت و در حالی که لیوان او را پر می‌کرد و برای خودش آب میریخت، می‌خواست حرف را از سر بگیرد که کوتگريو حرف او را قطع کرد —

-او گفت: "می دانی، نمی توانم تحمل کنم؛ پارادوکس های شما خیلی وحشتناک هستند. انسان ممکن است گناهکار بزرگی باشد و در عین حال هرگز مرتکب گناه نشده باشد! بیخیال!"

-امروز گفت: "شما کاملاً اشتباه می کنید، من هرگز تناقض نمی گویم؛ البته ای کاش می توانستم. من فقط گفتم که ممکن است یک انسان درون تاجکستان گم شده باشد ولی در عمرش هیچگاه طعم یک شراب ارزان قیمت را هم نچشیده باشد. فقط همین، و به نظرم این بیشتر شبیه به یک نوع واقع گرایی است تا یک تناقض، نه؟ تعجب شما از این گفته ی من به این دلیل است که متوجه نشده اید گناه چیست. تفاوت زیادی هست بین کلمه ی گناه و اعمالی که معمولاً گناه نامیده می شوند، مثل: قتل، دزدی، زنا، و غیره. حروف به تنهایی نمی توانند یک ادبیات والا تولید کنند. اما من معتقدم که این تصور غلط - که همه چیز جهان شمول است - تا حد زیادی ناشی از نگاه ما به این موضوع از طریق عینک های اجتماعی است. ما فکر می کنیم کسی که به ما و به همسایگانش بدی می کند بسیار بدکار است. بله بدکار است، اما از نقطه نظر اجتماعی؛ اما آیا نمی توانید درک کنید که شر در ذات خود یک چیز تو خالی است؟ کسی که قاتل است، به معنای واقعی کلمه گناهکار نیست. او فقط یک جانور وحشی است که ما باید از شرش خلاص شویم تا گردن خودمان را از چاقوی او در امان نگه داریم. بنابراین چنین کسی را باید همرده ی ببرها دانست و نه هم ردیف گنه کاران. همانطور که یک حیوان بی روح

کسی را می‌کشد، یک انسان هم می‌تواند کسی را بکشد ولی آیا شما به حیوان می‌گویید گنه کار؟

- "کمی عجیب به نظر می‌رسد."

- "اینطور نیست. قاتل از جهت نقص کسی را می‌کشد نه از جهت کمال؛ او فاقد چیزی است که افراد غیرقاتل در اختیار دارند. بدیهی است که شر چیز مثبتی است، منتها در طرف اشتباهی قرار دارد. شاید حرف مرا قبول کنید که گناه به معنای واقعی آن بسیار نادر است؛ در واقع این احتمال وجود دارد که تعداد گناهکاران بسیار کمتر از مقدسین باشد. من قبول می‌کنم که دیدگاه شما برای جامعه و عام مردم بسیار خوب است؛ ما به طور طبیعی همیشه تمایل داریم تا فکر کنیم کسی که خلاف عقاید ما عمل می‌کند، یک گناهکار بزرگ است! خیلی بد است که کسی از جیب ما دزدی کند و به همین خاطر دزدی را کار بسیار بدی می‌دانیم. در واقع، چنین انسانی فقط یک انسان ناقص است، انسانی که نتوانسته رشد پیدا کند؛ و به همین خاطر نمی‌تواند یک قدیس باشد؛ اما چنین انسانی ممکن است - و اغلب موارد چنین است - هزاران برابر از موجودی که هرگز یک حکم الهی را زیر پا نگذاشته، بهتر باشد. البته من اعتراف می‌کنم چنین انسانی دردسرساز است و اگر بتوانیم باید او را زندانی کنیم؛ ولی بین یک عمل شنیع و یک عمل خلاف عرف و خود شر، رابطه‌ی خیلی کمی وجود دارد."

خیلی دیر شده بود. مردی که کوتگريو را آورده بود احتمالاً قبلاً همه‌ی این سخنان را شنیده بود، زیرا لبخندی ملایم و محتاطانه بر لب داشت، اما کوتگريو کم کم فکر می‌کرد که "دیوانگی‌اش" دارد به یک عقلانیت تبدیل می‌شود.

-گفت: "جالب است! کنجکاوم کردی. پس شما فکر می‌کنید که ما ماهیت واقعی شر را درک نمی‌کنیم، نه؟"

- "نه، فکر نمی‌کنم درک کنیم. ما یا این مفهوم را بیش از حد بزرگ می‌کنیم، یا بیش از حد آن را دست کم می‌گیریم. ما بسیاری از ناهنجاری‌های اجتماعی خود را با "آیین‌نامه‌ها و قانون" کنترل می‌کنیم - قوانین بسیار ضروری و بسیار مناسبی که انسان‌ها را در کنار هم نگه می‌دارند - و از رواج "گناه" و "شر" می‌ترسیم. اما این واقعاً بی‌معنی است. مثلاً دزدی را در نظر بگیرید. آیا از فکر کردن به رابین هود و غارتگران اسکاتلندی قرن هفدهم می‌ترسید؟

"از طرف دیگر ما شر را دست کم می‌گیریم. آنقدر به "گناهان" درجه پایین مثل خالی شدن جیب‌مان (و کارهای همسرانمان) اهمیت می‌دهیم که وحشتناک بودن گناه واقعی را کاملاً فراموش کرده‌ایم."

-کوتگريو گفت: "و گناه چیست؟"

- "فکر کنم سؤال شما را باید با سؤال دیگری جواب دهم. اگر گربه یا سگ شما ناگهان دهان باز کند و با کارهای شما مخالفت کند، چه احساسی خواهید داشت؟ شما غرق وحشت می‌شوید. مطمئنم. و اگر گل‌های رز باغ شما شروع به آواز

خواندن بکنند، دیوانه می شوید. و اگر سنگ‌های سر راه ناگهان شروع به قدم زدن بکنند چه؟

"خب، این مثال‌ها ممکن است به شما درک درستی از چیستی گناه بدهد."

-مرد سوم که تا آن زمان ساکت بود، گفت: "جالب است! به نظر من شما دو نفر کاملاً دیوانه شده‌اید. من باید بروم. باید به خانه‌ام بروم. فکر نکنم دیگر تراموا باشد؛ باید پیاده بروم."

به نظر می‌رسید که امبروز و کوتگریو وقتی که شخص سوم از آنجا خارج شد، کمی راحت‌تر شدند.

-کوتگریو گفت: "شما مرا شگفت‌زده می‌کنید. هرگز به این چیزها فکر نکرده بودم. اگر واقعاً چنین است، باید همه چیز را وارونه کرد. پس ذات گناه واقعاً این است که — —"

-امبروز گفت: "مانند آن است که با طوفان بخواهیم آسمان را بگیریم. به نظر من تلاشی است تا از راهی ممنوعه به حوزه‌های والاتری دست پیدا کنیم. خودتان متوجه هستید که چقدر این راه نادر و عجیب است. در واقع کم‌تر کسی است که بخواهد از راه‌های مجاز یا حرام به حوزه‌های دیگر نفوذ کند. انسان‌ها، توده‌ی مردم، از زندگی رضایت کامل دارند، در واقع همان چیزی که می‌بینند و می‌خورند برای آن‌ها کافی است. بنابراین تعداد قدیسان کم است، و گناهکاران (به معنای

واقعی) تعدادشان کمتر از قدیسان است؛ و انسان‌های نابغه که گاهی به هر یک از این حوزه‌ها سرک می‌کشند، نادر هستند. آری؛ در کل، اینکه بتوانید یک گناهکار بزرگ باشید، سخت‌تر از آن است که بتوانید یک قدیس بزرگ شوید."

- "چیزی عمیقاً غیرطبیعی در مورد گناه وجود دارد؟ منظور شما همین است؟"

- "دقیقاً. برای مقدس شدن به همان اندازه باید تلاش کرد که برای گناهکار شدن؛ اما تقدس بازگشت به چیزی است که زمانی ذاتی ما بود؛ تقدس ما را به دوران قبل از هبوط برمیگرداند. اما گناه تلاشی است برای به دست آوردن جذبه و دانشی که تنها مربوط به فرشتگان است و انسان با انجام این تلاش تبدیل به شیطان می‌شود. من به شما گفتم که قاتل بودن صرفاً نشان‌دهنده‌ی گناهکار بودن نیست؛ این درست است، اما گناهکار گاهی می‌تواند مرتکب قتل شود. ژیل ده ره^۱ نمونه‌ی بارز آن است. بنابراین شما می‌بینید در حالی که خیر و شر برای انسان غیر طبیعی هستند - برای انسان، موجود اجتماعی و متمدن - شر به معنایی بسیار عمیق‌تر از خیر غیر طبیعی است. قدیس تلاش می‌کند هدیه‌ای را که از دست داده است باز یابد؛ گناهکار سعی می‌کند چیزی را به دست آورد که هرگز مال او نبوده است. به طور خلاصه، او هبوط را بار دیگر تکرار می‌کند."

- کوتگریو گفت: "اما آیا شما کاتولیک هستید؟"

^۱. ژیل دوره لرد و فرمانده بریتانی، آنژو و پواتو و فرمانده نیروهای فرانسوی در کنار ژان دارک بود وی یکی از قاتلان زنجیری سادیسم برای قتل کودکان شناخته شده است و به دلیل علاقه به مردمخواهی معروف است بعد از وی الیزابت باتوری به عنوان دومین قاتل زنجیری و ترسناک عصر خود شناخته شده است. (مترجم فارسی)

- "آری؛ من به عنوان یکی از اعضای کلیسای انگلیکان^۱ دائم آزار و اذیت می‌شوم."

- "پس نظر شما در مورد آن متونی که به نظر می‌رسد گناهی را که شما به عنوان یک اهمال کاری ساده مطرح می‌کنید، گناه می‌دانند چیست؟"

- "درست است؛ اما در همان جمله کلمه‌ی "ساحر" نیز آمده است، نه؟ به نظر من این نکته‌ی خیلی مهمی است. در نظر داشته باشید: آیا می‌توانید برای یک لحظه تصور کنید که یک جمله‌ی دروغ که جان یک انسان بی‌گناه را نجات می‌دهد، گناه است؟ خیر؛ پس دروغ محض نیست. اما بالاتر از همه باید بدانید که این "ساحران" هستند که از زندگی مادی استفاده می‌کنند و از نارسایی‌های اتفاقی زندگی مادی به عنوان ابزاری برای رسیدن به اهداف بی‌نهایت شرورانه‌ی خود استفاده می‌کنند. و اجازه دهید این را به شما بگویم: حواس والای ما به قدری کند شده‌اند و ما چنان غرق مادی گرایی شده‌ایم که اگر با شرارت واقعی روبرو شویم، بعید می‌دانم بتوانیم آن را تشخیص دهیم."

^۱ . انگلیکانیسم شاخه‌ای از مسیحیت با مرجعیت کلیسای انگلیس است. انگلیکانیسم خود فرقه‌ای مجزا و مستقل در مسیحیت است و جزء هیچ‌یک از فرقه‌های دیگر مسیحیت نظیر کاتولیک، پروتستان و ارتدکس نیست. تعداد پیروان کلیساهای انگلیکان بیش از هفتاد میلیون نفر برآورد شده‌است. انگلیکان‌ها در بسیاری از نقاط دنیا با کلیساهای لیبرال پروتستان ترکیب شده‌اند و با توجه به شباهت‌های بسیار زیاد از نظر سلاطین سیاسی، انتخاباتی، ترکیب شغلی و تحصیلی با پروتستان‌های لیبرال در مطالعات جامعه‌شناسی محض به عنوان بخشی از پروتستان‌های لیبرال طبقه‌بندی می‌شوند. با این وجود این مذهب از نظر تاریخی، سازمانی و آئینی کاملاً از پروتستان‌های لیبرال مجزا است. (مترجم فارسی)

- کوتگریو گفت: "سعی می‌کنم صحبت‌های شما را متوجه شوم. از آنچه شما می‌گویید، من دریافتم که شر واقعی به طور کلی با آن چیزی که ما شر می‌نامیم متفاوت است؟"

- "کاملاً همینطور است. ما از یک قاتل متنفریم چرا که از به قتل رسیدن خودمان یا دوستانمان نفرت داریم. اما از طرف دیگر ما مقدسین را ستایش می‌کنیم، اما آن‌ها را آنطور که دوستان خود را دوست داریم، دوست نداریم. بنابراین نفرت ما از چیزهایی که به اصطلاح گناه می‌دانیم، نفرت از آنچیزی است که دوست نداریم سر خودمان یا دوستانمان بیاید. بنابراین گناهی که ما گناه می‌دانیم، فقط وحشت است و دلیلی ندارد که از چنین چیزی نفرت داشته باشیم. درست همانطور که یک گربه‌ی سخن‌گو شما را به وحشت می‌اندازد، دیدن یک قاتل نیز شما را به وحشت می‌اندازد. درست نیست که عمل گربه و یا قاتل را گناه بنامیم."

- کوتگریو گفت: "خوب است که دوباره این مسأله را مطرح کردید، چون می‌خواهم بپرسم چه ارتباطی بین یک انسان و چنین فرضیه‌های خیالی وجود دارد؟ در یک کلام - گناه چیست؟ تعریف شما بسیار انتزاعی بود. دوست دارم با یک مثال عینی تعریف شما را بفهمم."

- امبروز که به نظر می‌رسید خیلی علاقه‌ای به پاسخ دادن ندارد، گفت: "گفتم که، گناه واقعی بسیار نادر است. مادی‌گرایی دوران ما همانطور که قداست را از بین برده، شرارت را نیز سرکوب کرده است. همه چیز آنقدر برای ما محیاست که

تمایلی برای پیشرفت و یا حتی پسرفت نداریم. همانطور که هیچ باستان‌شناسی نمی‌تواند یک دانیاسور به شما نشان دهد، من هم نمی‌توانم مصداقی از گناه واقعی به شما نشان دهم؛ چون نادر است."

- "جالب است."

- "می‌بینم که شما واقعاً علاقه‌مند هستید. اعتراف می‌کنم که من هم لذت بردم. اگر دوست داشته باشید می‌توانم چیزی را به شما نشان دهم که در مورد موضوع بسیار عجیبی است که درباره‌ی آن بحث کردیم."

امروز شمعی گرفت و به گوشه‌ای دور و تاریک از اتاق رفت. کتاب سبز رنگی از داخل کُشو برداشت و دوباره به سمت کوتگريو بازگشت.

-او گفت: "مراقب این خواهید بود؟ به من دروغ نگویند چون این یکی از چیزهای با ارزشی است که من دارم و اگر گم بشود خیلی ناراحت می‌شوم."

جلد رنگ و رو رفته‌ی آن را نوازش کرد.

-او ادامه داد: "دختری که این را نوشته می‌شناسم. زمانی که این کتاب را بخوانید متوجه حرف‌های امشبمان خواهید شد. این کتاب دنباله هم دارد، ولی من در مورد آن صحبت نمی‌کنم."

-با لحن کسی که می‌خواهد موضوع را عوض کند دوباره گفت: "چند ماه پیش در یکی از نقدها مقاله‌ی عجیبی نوشته شد. فکر می‌کنم توسط کسی به نام دکتر کورین نوشته شده بود. او می‌گوید خانمی که در حال تماشای بازی دختر بچه‌اش بوده است، (و دختر کنار پنجره‌ی اتاق نشیمن بازی می‌کرده است) ناگهان می‌بیند که قاب پنجره‌ی اتاق نشیمن ول می‌شود و می‌افتد روی انگشتان دختر. فکر می‌کنم آن خانم غش کرده است، اما به هر حال دکتر را احضار کردند و وقتی انگشتان زخمی و آسیب دیده‌ی کودک پانسمان شد، او را دوباره نزد مادرش برگرداندند. خانم از درد و ناله به خود می‌پیچید و بعداً مشخص شد که سه تا از انگشتان او، درست شبیه سه انگشت دخترش، متورم و ملتهب شده؛ در واقع به زبان پزشکان چرک کرده بود."

امروز همچنان با ظرافت جلد کتاب را نوازش می‌کرد.

"بیا" و سرانجام گنجش را با اکراه به او تحویل داد.

-زمانی که به سمت باغ قدیمی پر از نیلوفرهای سفید می‌رفتند گفت: "به محض

اینکه کتاب را خواندی، باید آن را برگردانی."

هنگامی که کوتگريو می‌خواست از خانه‌ی او خارج شود، برای یک لحظه نمای ترسناک

لندن ذهنش را درگیر کرد.

کتاب سبز

کتاب کمی رنگ و رو رفته بود، اما هیچ لکه و یا اثری از خط خوردگی روی آن وجود نداشت. کتاب به نظر می‌رسید که هفتاد یا هشتاد سال در گوشه‌ای خاک می‌خورده است. بوی چیزهای قدیمی می‌داد اما با این همه کاغذهایش سالم و سفید باقی مانده بودند.

من این کتاب ورق سفید را (یادداشت اینگونه شروع می‌شود) در کشوی میزی قدیمی در یک گنجینه پیدا کردم. روزی بارانی بود و من نمی‌توانستم بیرون بروم، بنابراین شمع‌های برداشتم و گنجینه را زیر و رو کردم. تقریباً تمام کتوها پر از لباس‌های قدیمی بود، اما یکی از کتوهای کوچک خالی به نظر می‌رسید و من این کتاب را درست در پشت آن پیدا کردم. من به دنبال چنین کتابی بودم، برای همین آن را برداشتم تا در آن یادداشت‌هایم را ثبت کنم. پر از راز و معما است. کتاب‌های زیاد دیگری نوشته‌ام که همه‌اش پر است از اسرار و رازهای مهم و مهمی آن‌ها در مکان‌هایی امن پنهان شده است، اینجا نیز می‌خواهم چند راز قدیمی و جدید را ثبت کنم؛ اما برخی رازها هیچوقت نباید برملا شوند. نباید روز و

ماه‌هایی را که سال گذشته به این چیزها پی بردم، آشکار کنم، همچنین نباید بگویم که چگونه می‌توان زبان چپانی، دایره‌های زیبای بزرگ، بازی‌های مائو و نغمه‌های اصلی را درست کرد. احتمال دارد در مورد همه‌ی این چیزها صحبت کنم، ولی به دلایل عجیب و ویژه به هیچ عنوان در مورد روش انجام و ساخت آن‌ها سخنی نمی‌گویم. همچنین نخواهم گفت که نیمف‌ها، یا دول‌ها، یا جیلوها و یا وولاها به چه معنا هستند. همه‌ی این‌ها رازهای پنهانی هستند و من با به یاد آوردن اینکه چه تعداد زبان شگفت‌انگیز می‌دانم، فوق‌العاده خوشحال می‌شوم ولی با این حال جرات آن را ندارم که به این اسرار فکر کنم، مگر زمانی که تنها می‌شوم و چشمانم را می‌بندم و زیرلب چیزی زمزمه می‌کنم. من این کار را فقط شب‌ها در اتاقم یا در جنگل‌های خاصی که می‌شناسم انجام می‌دهم، اما نباید آن‌ها را توصیف کنم، زیرا آن‌ها جنگل‌هایی مخفی هستند. تشریفاتی وجود دارد که همه‌ی آن‌ها مهم هستند، اما برخی از آن‌ها لذت‌بخش‌تر از بقیه هستند - مراسم سفید، مراسم سبز و مراسم قرمز. تشریفات اسکارلت بهترین تشریفات هستند، اما تنها یک مکان وجود دارد که می‌توان آن‌ها را به درستی اجرا کرد؛ البته باید گفت که می‌توان نمونه‌ای از آن مراسم را در جاهای دیگری انجام داد که من این کار را انجام داده‌ام. وقتی برای اولین بار از این چیزها مطلع شدم خیلی کوچک بودم.

از دوران کودکی‌ام، و آن دورانی که مادرم زنده بود، چیزهای مبهم و عجیبی به یاد می‌آورم؛ با این حال به خوبی به یاد دارم که وقتی پنج یا شش سالم بود، والدینم درباره‌ی من صحبت می‌کردند؛ البته فکر می‌کردند که من متوجه نمی‌شوم. می‌گفتند که من یک یا دو سال قبل بچه‌ی خیلی عجیبی بوده‌ام و یکبار پرستارم مادرم را صدا زده تا بیاید و مرا

ببیند که با خودم حرف می‌زده‌ام و کلمات نامفهومی به زبان می‌آورده‌ام. به زبان خوو صحبت می‌کردم، اما فقط تعداد بسیار کمی از کلمات را به خاطر دارم؛ خاطرم هست که این کلمات در مورد چهره‌های سفید کوچکی بود که وقتی در گهواره دراز کشیده بودم به من نگاه می‌کردند. آن‌ها با من صحبت می‌کردند و من زبان آن‌ها را یاد گرفتم؛ می‌گفتند در جایی زندگی می‌کنند که همه چیز سفید است، جایی که درختان و علف‌ها زیر بادی سرد، همه سفید بودند و ارتفاع تپه‌های سفید آنجا به ماه می‌رسید. بعد از آن در اینبارہ خیلی خواب می‌دیدم، ولی چهره‌ی آن‌ها وقتی خیلی کوچک بودم از بین رفت. اما یک اتفاق شگفت‌انگیز در پنج سالگی من رخ داد. پرستارم مرا روی شانه‌اش حمل می‌کرد؛ از میان یک مزرعه‌ی ذرت در هوایی بسیار گرم عبور می‌کردیم. سپس از جاده‌ای که وسط جنگل قرار داشت، عبور کردیم و مردی قد بلند ما را دنبال کرد؛ مرد قد بلند تا جایی که به یک برکه‌ی عمیق و تاریک رسیدیم، با ما راه می‌رفت. پرستار مرا روی خزه‌های نرم، زیر درختی نشاند و گفت: "از اینجا نمی‌تواند به برکه برسد." و آن‌ها مرا آنجا رها کردند و من کاملاً بی‌حرکت نشستم و اطرافم را تماشا کردم؛ ناگهان دو آدم سفید از درون آب و جنگل بیرون آمدند و با هم بازی کردند، رقصیدند و آواز خواندند. پوست آن‌ها نوعی سفید مایل به کرم، مانند عاجی قدیمی که در اتاق پذیرایی داشتیم بود. یکی از آن‌ها بانویی زیبا با چشمانی تیره و مهربان و با صورتی موقر و موهای بلند مشکی بود که لبخند غمگینی به آن دیگری زد؛ دیگری لبخندی به لب داشت و به سمت او می‌رفت. آن‌ها با هم بازی می‌کردند و دور و بر برکه می‌رقصیدند و آهنگی می‌خواندند تا اینکه من خوابم برد. پرستار وقتی برگشت مرا از خواب بیدار کرد و به نظر می‌رسید شبیه آن خانم سفید شده است،

بنابراین من همه چیز را به او گفتم و از او پرسیدم که چرا اینطور به نظر می‌رسد. او ابتدا گریه کرد و سپس چهره‌اش هراسان شد. کاملاً رنگ پریده بود؛ دوباره مرا روی چمن‌ها گذاشت و به من خیره شد، می‌توانستم ببینم که همه جای بدنش میلرزد. سپس او گفت که من خواب دیده‌ام، اما می‌دانستم که ندیده‌ام. سپس از من قول گرفت که در اینبار به هیچ کسی چیزی نگویم و مرا تهدید کرد که اگر چیزی بگویم، مرا داخل یک گودال سیاه می‌اندازد. من اصلاً نترسیدم و هرگز آن تجربه را فراموش نکردم و وقتی چشمانم را دوباره بستم، و دوباره تنها شدم، توانستم تصویری را که دیده بودم دوباره به خاطر بیاورم؛ صدای آن‌ها همچنان در ذهنم بود ولی نمی‌توانستم مثل آن‌ها بخوانم.

نزدیک چهارده سالم بود که یک ماجراجویی بسیار منحصر به فرد تجربه کردم؛ اتفاقی که آنقدر عجیب بود که به روز سفید معروف شد. مادرم بیش از یک سال بود که فوت کرده بود و صبح درس داشتم، اما اجازه دادند بعد از ظهر بیرون بروم و قدم بزنم. بعد از ظهر آن روز برای قدم زدن راه جدیدی را امتحان کردم، از کنار جویبار کوچکی عبور کردم که مرا به روستای جدیدی هدایت کرد؛ برای آنکه بتوانم از برخی از راه‌ها عبور کنم، لباس‌هایم پاره شد چرا که مسیر پر بود از شاخه‌های کم ارتفاع درختان و گل‌های خاردار. مسیر طولانی بود، آنقدر طولانی که به نظر می‌رسید تا ابد ادامه دارد؛ در قسمتی از راه مجبور شدم چهار دست و پا راه بروم؛ مسیری تونل مانند بود که به نظر می‌رسید قبلاً نهر بوده است، نهری که تمام آبش خشک شده بود و زمینش با بوته و خز پوشیده شده بود. به راهم، که کاملاً تاریک بود ادامه دادم تا اینکه در نهایت به تپه‌ای رسیدم که قبلاً هیچوقت ندیده بودم. در میان انبوهی از شاخه‌های پیچ خورده و سیاه حرکت می‌کردم، بدنم زخمی

شد، فریاد می‌زد و متوجه شدم که دارم از یک شیب نسبتاً بلندی بالا می‌روم؛ در نهایت در حالی که از درد ناله می‌کردم به بیشه‌زاری رسیدم که پر بود از سنگ‌های زشت و خاکستری که روی چمن‌ها را پوشانده بودند و از زیر آن‌ها ریشه‌های درختان مثل مارها بیرون زده بود. باز هم بالاتر رفتم. من قبلاً چنین سنگ‌های زشت بزرگی را ندیده بودم؛ برخی از آن‌ها داخل زمین فرو رفته بودند و برخی از آن‌ها همچنان روی سطح زمین خودشان را نگه داشته بودند. به راهم ادامه دادم و در نهایت به نقطه‌ای رسیدم که می‌توانستم از بالا به روستا نگاه کنم، ولی عجیب به نظر می‌رسید. زمستان بود و درختان سیاه و تاریک به نظر می‌رسیدند؛ انگار که کسی پرده‌ای سیاه از آسمان آویزان کرده بود. شکل درختان متفاوت به نظر می‌رسید، کاملاً متفاوت از هر چیزی که تا آن زمان دیده بودم. ترسیده بودم. سپس در آن سوی جنگل تپه‌های دیگری وجود داشت، اما من هرگز هیچ یک از آن‌ها را ندیده بودم؛ همه‌اش سیاه و مبهم بود. همه جا ساکت بود و آسمان مانند گنبدی خاکستری، غمگین و ناراحت به نظر می‌رسید. به سمت تعدادی سنگ بزرگ بدشکل رفتم؛ صدها تا از آن‌ها وجود داشت؛ برخی از آن‌ها شبیه چهره‌ی انسان‌ها بودند؛ انگار که لب‌خندی به لب داشتند و می‌خواستند روی من بپرند و مرا به درون خودشان بکشند تا برای همیشه آنجا بمانم. سنگ‌های دیگری بودند که به حیواناتی وحشی و خرنده شباهت داشتند، انگار که زبان‌شان را بیرون آورده بودند؛ برخی سنگ‌ها شبیه کلماتی بودند که نمی‌توانم به زبان بیاورم و برخی دیگر به مردگانی شباهت داشتند که روی علف‌ها دراز کشیده بودند. با اینکه مرا می‌ترساندند، ولی از میان آن‌ها عبور کردم؛ سعی کردم صورتم را شبیه آن‌ها کنم و کم‌کم متوجه شدم که از سنگ‌ها خوشم می‌آید و برای همین

دیگر مرا نترساندند. شروع کردم به آواز خواندن؛ آوازهایی که در ذهنم بود، آرام آرام به سمت لبانم می‌لغزیدند؛ آوازهایی که نباید گفته یا نوشته شوند. باز هم سعی کردم صورتم را شبیه سنگ‌ها کنم، مانند مرده‌ای روی زمین دراز کشیدم و سپس بلند شدم و به سمت یکی از سنگ‌هایی که پوزخند به لب داشت رفتم و دستانم را دور او حلقه زدم؛ او را در آغوش گرفتم. به همین ترتیب از سنگ‌ها عبور کردم تا به تپه‌ای که وسط آن‌ها قرار داشت رسیدم. از یک تپه‌ی معمولی بلندتر بود، تقریباً به بلندی خانه‌ی ما بود؛ از کناره‌های آن بالا رفتم، اما آنقدر شیب دار بود که مجبور شدم توقف کنم؛ نزدیک بود که بلغزم و تا پایین آن غلت بخورم. اما من می‌خواستم خودم را به قله‌ی آن برسانم، بنابراین روی شکم دراز کشیدم و علف‌ها را گرفتم و ذره ذره خودم را به سمت بالا کشیدم تا اینکه به بالای آن رسیدم. سنگی آنجا قرار داشت و من روی آن نشستم و به اطرافم نگاهی انداختم. احساس می‌کردم راه طولانی و درازی را پیموده‌ام، حس می‌کردم صدها مایل از خانه‌ام فاصله گرفته‌ام و به سرزمین جن‌ها و پری‌ها رسیده‌ام، حس می‌کردم پا به سرزمینی گذاشته‌ام که تا به حال هیچکس ندیده است. مانند این بود که روی برجی که وسط شهر سنگ‌ها قرار دارد نشسته بودم. تنها چیزی که در اطرافم می‌دیدم، تعداد زیادی سنگ تیره و خاکستری بود. دیگر نمی‌توانستم شکل‌هایشان را تشخیص دهم، اما برای مدتی طولانی به آن‌ها نگاه کردم و به نظر می‌رسید که بر حسب شکل و حالتشان چیده شده‌اند. سرم گیج رفت، جرقه‌های کوچکی از نوری آبی رنگ آنجا را فرا گرفت و سنگ‌ها بزرگ و بزرگتر می‌شدند، انگار که می‌رقصیدند و در اطراف آنجا می‌دویدند. دوباره ترسیدم و با صدای بلند فریاد زدم و از روی سنگی که روی آن نشسته بودم پریدم و افتادم. شروع

کردم به رقصیدن، به همان صورتی که سنگ‌ها می‌رقصیدند، رقصیدم و آوازهای خارق العاده‌ای را که به ذهنم می‌رسید، می‌خواندم. کنار لبه‌ی آن تپه‌ی بزرگ ایستادم و از اینکه می‌توانستم از سنگ‌ها تقلید کنم، خوشحال بودم. از تپه پایین رفتم، از لای بوته‌های خاردار عبور کردم؛ بدنم را زخم کرد ولی اهمیتی ندادم، فقط می‌خندیدم و آواز می‌خواندم. سپس از بیشه‌زار بیرون رفتم و وارد دره‌ای کوچک شدم، شبیه یک مکان مخفی بود، تاریک بود و به نظر می‌رسید که هیچکس از آن خبر ندارد، دور تا دور آن را درختان گرفته بودند. یک نهر کوچک در آنجا جریان داشت، آنقدر کوچک بود که می‌توانستم از روی آن بپریم. دستم را وارد آب کردم و کمی از آب آنجا نوشیدم؛ طعم شراب می‌داد، آنقدر خوش طعم بود که باز هم نوشیدم، آب را با کمک دستم به لبانم می‌رساندم ولی کافی نبود، نتوانستم به اندازه‌ی کافی بنوشم، بنابراین دراز کشیدم و سرم را خم کردم و آب را با لبم مکیدم. طعمش خیلی بهتر شد، موجی از آب به سمت دهانم آمد و مرا بوسید، خندیدم و به نوشیدن ادامه دادم؛ وانمود کردم که یک نیمف مرا می‌بوسد، شبیه همان‌هایی که عکسش را در خانه داشتیم، وانمود کردم که یک نیمف در آب زندگی می‌کند و دارد مرا می‌بوسد؛ اینگونه خیالاتم را طراحی می‌کردم. بنابراین صورتم را به آب نزدیک‌تر کردم و زیر لب به حوری گفتم که دوباره می‌آیم. مطمئن بودم که آبی معمولی نیست و وقتی بلند شدم احساس سرزندگی می‌کردم. دوباره رقصیدم و از دره بالا رفتم. زمانی که به بالای دره رسیدم، فکر می‌کردم که به انتهای دنیا رسیده‌ام، فکر می‌کردم واقعاً پایان جهان را یافته‌ام، چرا که آنجا حقیقتاً به آخر دنیا شباهت داشت، انگار که چیزی فراتر از آن وجود نداشت. فکر کردم، به مسیر طولانی و درازی که طی کرده بودم فکر کردم، با خودم

می‌گفتم چگونه یک جوی آب مرا به این سمت هدایت کرده است، چگونه از لای بوته‌ها و خارها عبور کردم و سنگ‌های خاکستری را دیدم. به این فکر می‌کردم که چگونه باید دوباره به خانه برگردم، آیا می‌توانم راهی پیدا کنم، و آیا خانه‌ام هنوز همانجاست یا مثل افسانه‌ها به خاکستر تبدیل شده است؟ بنابراین نشستم. روی چمن‌ها دراز کشیدم و فکر کردم که باید چه کار کنم. و همینطور که به اطراف نگاه می‌کردم متوجه شدم که یک چشمه‌ی عجیب در گوشه‌ای از آنجا وجود دارد. دور تا دور آن با خزه‌های سبز و روشن پوشیده شده بود. همه نوع خزه‌ای آنجا بود و قطرات آب مانند الماس از آن‌ها آویزان بودند. کنار چشمه ایستادم و به داخل آن نگاهی انداختم، آب درون چشمه آنقدر شفاف بود که می‌توانستم ماسه‌های کف آن را ببینم، انگار که شیشه بود. ته چشمه، دانه‌های قرمز ماسه در حال حرکت بودند و مدام تکان می‌خوردند؛ پای خسته‌ام را داخل آب چشمه گذاشتم و تمام خستگی تن و پاهایم رفع شد؛ بعد از آن احساس کردم که باید دورتر و دورتر بروم تا ببینم دیگر چه چیزی در انتظارم است. پاهایم را از چشمه بیرون آوردم و به راهم ادامه دادم تا اینکه به جای عجیبی رسیدم، حتی عجیب‌تر از آن سنگ‌هایی بود که قبلاً دیده بودم. تپه‌ها و گودال‌های آنجا مانند آن بود که بچه‌ای با بیلی کوچک آن‌ها را درست کرده است؛ دو تپه‌ی کدو شکل، بزرگ و باشکوه که پوشیده از علف بودند، چنان از زمین سر بیرون آورده بودند که انگار می‌خواستند از آن اطراف محافظت کنند. نزدیک بود داخل یکی از گودال‌ها بیفتم ولی سریعاً خودم را از آنجا دور کردم و سرم را بالا کردم. آسمان خالی بود، همه جا خالی بود. همه چیز ناپدید شده بود و تنها چیزی که می‌دیدم همان محوطه بود. حس می‌کردم که آنجا خانه‌ی ارواح و سایه‌های متحرک است؛ آنقدر

ساکت و تاریک شده بود که به معابد بت‌های خدایان مرده شباهت داشت. مرا به یاد داستانی انداخت که پرستارم در زمان کوچکی برایم تعریف کرده بود. همان پرستاری که مرا به داخل جنگل برد و در آنجا سفید پوستان زیبا را دیدم. یادم آمد در یک شب زمستانی، زمانی که باد سرد خودش را برای نفوذ به خانه به دیوارها می‌کوبید، این داستان را برایم تعریف کرد. او گفت در جایی گودالی توخالی وجود داشت، درست مثل همان گودالی که من کنار آن ایستاده بودم، و همه می‌ترسیدند داخل آن یا نزدیک آن بروند، گودال ترسناکی بود. اما یک روز دختر بیچاره‌ای بود که می‌گفت می‌خواهد وارد گودال بشود و همه سعی کردند جلوی او را بگیرند اما او کار خودش را کرد. داخل گودال شد و با خنده برگشت و گفت آنجا اصلاً جای ترسناکی نیست و پر است از گل و سبزه و سنگ‌های درخشان. مردم در کمال تعجب متوجه شدند که او گوشواره‌های زمردی بسیار زیبایی به گوش زده است و از آنجایی که او و مادرش بسیار فقیر بودند، از او پرسیدند که چگونه این گوشواره‌ها را به دست آورده‌ای؟ او خندید و گفت که گوشواره‌هایش اصلاً از زمرد ساخته نشده‌اند، بلکه فقط از علف سبز ساخته شده‌اند. سپس یک روز سرخ‌ترین و زیباترین یاقوت ممکن را به سینه‌زده بود؛ به بزرگی یک تخم مرغ بود و مثل زغال سوزان می‌درخشید. و از او پرسیدند که چگونه به چنین چیزی دست پیدا کرده‌ای چرا که او مادرش بسیار فقیر بودند. او خندید و گفت که این اصلاً یاقوت نیست، بلکه فقط یک تکه سنگ قرمز است. سپس یک روز دیگر او دوست‌داشتنی‌ترین گردن‌بندی را که می‌شد دید، به دور گردن خود آویخته بود؛ از گردن‌بند ملکه‌ها نیز زیباتر بود، از صدها الماس درخشانی ساخته شده بود که مثل ستاره‌های شب می‌درخشیدند. و از او پرسیدند که

چگونه به چنین چیزی دست پیدا کرده‌ای چرا که او و مادرش بسیار فقیر بودند. اما او خندید و گفت که آن‌ها اصلاً الماس نیستند، بلکه فقط سنگ‌های سفید هستند. یک روز به دربار رفت و تاجی از طلای ناب بر سر گذاشته بود، تاجی که مانند خورشید می‌درخشید و بسیار زیباتر از تاجی بود که پادشاه بر سر داشت؛ گوشواره‌ای زمردی به گوش داشت و یاقوتی بزرگ بر سینه‌اش سنجاق کرده بود و گردنبندی الماسی نیز بر گردنش برق می‌زد. پادشاه و ملکه فکر کردند که او شاهزاده‌ای است از سرزمین‌های دوردست و برای همین از تخت پادشاهی پایین آمدند و به سمت او شتافتند، اما شخصی به پادشاه و ملکه گفت که او دختر بسیار فقیری است. پس از آنجایی که او و مادرش بسیار فقیر بودند، پادشاه از او پرسید که چرا تاج طلا بر سر داری و چگونه آن را به دست آورده‌ای. او خندید و گفت که این اصلاً یک تاج طلایی نیست، بلکه فقط چند گل زرد است که روی موهایش گذاشته است. و پادشاه با خودش گفت که بسیار عجیب است و از او خواست که در دربار بماند تا ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد. دختر آنقدر دوست داشتنی بود که همه می‌گفتند چشمانش از زمرد سبزتر، لب‌هایش از یاقوت سرخ‌تر، پوستش از الماس سفیدتر و موهایش از تاج طلایی روشن‌تر است. پس پسر پادشاه گفت که با او ازدواج خواهد کرد و پادشاه موافقت کرد. اسقف آن‌ها را به عقد هم در آورد و بعد از یک مهمانی بزرگ، پسر پادشاه به اتاق همسرش رفت. اما درست زمانی که دستش را روی در گذاشت، مردی قدبلند و سیاهپوست با چهره‌ای ترسناک دید که جلوی در ایستاده بود و صدایی گفت:

زندگی‌ات را به خطر نینداز،

این دختر عروس من است.

سپس پسر پادشاه روی زمین افتاد. و آن‌ها آمدند و سعی کردند وارد اتاق شوند، اما نتوانستند، و با تبر به در ضربه زدند، اما در مثل آهن سفت بود؛ در نهایت همه فرار کردند چرا که از داخل اتاق صدای خنده و جیغ و گریه بیرون می‌آمد و همه را ترساند. روز بعد آن‌ها وارد اتاق شدند و دیدند که در اتاق چیزی جز دود غلیظ سیاه وجود ندارد، زیرا مرد سیاه پوست آمده بود و او را برده بود. و روی تخت دو تکه علف پژمرده و یک سنگ قرمز و تعدادی سنگ سفید و تعدادی گل زرد رنگ و رو رفته افتاده بود. زمانی که به ته آن گودال عمیق رسیدم، این داستانی را که پرستارم گفته بود، به یاد آوردم. آنجا خیلی عجیب و خلوت بود و من احساس ترس کردم. آنجا نه سنگی وجود داشت و نه گلی، ولی می‌ترسیدم که سنگ‌ها و گل‌ها ناگهان ظاهر شوند و به بدن من بچسبند؛ ناگهان طلسمی برای دور نگه داشتن مرد سیاه پوست به ذهنم رسید. بنابراین درست وسط گودال ایستادم و مطمئن شدم که هیچ یک از آن چیزها روی من نیست و سپس دور آن مکان قدم زدم و چشم‌ها و لب‌ها و موهایم را به طرز عجیبی لمس کردم و کلمات عجیب و غریبی را زمزمه کردم، چیزهایی که پرستارم به من آموخته بود تا اینگونه بتوانم چیزهای بد را از خودم دور نگه دارم. سپس احساس امنیت کردم و از گودال بالا رفتم و از میان همه‌ی آن تپه‌ها و گودال‌ها و دیوارها گذشتم تا به انتهای آن رسیدم، جایی که بالاتر از بقیه‌ی جاها بود؛ زمین اشکال مختلفی به خود گرفته بود، شبیه به سنگ‌های خاکستری، فقط الگوهای آن متفاوت بود. داشت دیر می‌شد و هوا تیره شده بود، اما از جایی که من ایستاده بودم آسمان شبیه دو صورت بزرگ شده بود که روی چمن دراز کشیده بودند. من ادامه دادم و بالاخره بیشه‌ی عجیبی پیدا کردم که آنقدر پنهان و مخفی بود که هیچکس از گذرگاه آن اطلاعی

ندارد و آنقدر شگفت‌انگیز بود که توصیف آن برای من ممکن نیست؛ من با دیدن حیوانات کوچکی که وارد آنجا می‌شدند، راه را یاد گرفتم. بنابراین از آن‌ها تقلید کردم و وارد یک دهلیز بسیار باریک و تاریک شدم، دهلیزی که پر بود از خارها و بوته‌ها؛ حیوانات را دنبال کردم تا اینکه به یک فضای باز بسیار عجیب رسیدم و آنجا شگفت‌انگیزترین منظره‌ای را که تا به حال دیده‌ام، مشاهده کردم؛ اما یک دقیقه بیشتر نتوانستم به آن منظره نگاه کنم چرا که آنچه دیدم آنقدر شگفت‌انگیز و عجیب و زیبا بود، که مرا ترساند و برای همین با سرعت هرچه بیشتر از آنجا فرار کردم و از همان راهی که وارد شدم، بیرون رفتم. می‌خواستم به خانه برگردم و به آنچه دیده بودم فکر کنم؛ نمی‌دانستم که اگر کنار آن بیشه بمانم چه اتفاقی ممکن است بیفتد. بدنم داغ شده بود و میلرزیدم، قلبم می‌تپید و وقتی از بیشه دور می‌شدم، چنان فریادهایی می‌کشیدم که خودم هم باورم نمی‌شد چنین صدایی از من در می‌آید. از اینکه ماه خودش را بالای سر من رسانده بود، خوشحال شدم چرا که با نورش راه را به من نشان داد؛ از میان تپه‌ها و گودال‌ها گذر کردم و دوباره به همان سنگ‌های خاکستری رسیدم و در نهایت توانستم خودم را به خانه برسانم. پدرم مشغول خواندن کتاب بود و خدمتکاران هنوز از نیامدن من به خانه نگفته بودند، هر چند که ترسیده بودند و نمی‌دانستند که باید چه بگویند، بنابراین به آن‌ها گفتم که راه را گم کرده بودم و واقعیت را از آن‌ها پنهان کردم. به رختخواب رفتم و تمام شب بیدار بودم و به آنچه دیده بودم فکر می‌کردم. با خودم خیال پردازی می‌کردم که اگر از آنجا فرار نمی‌کردم، چه می‌کردم و چشمانم را بستم تا آن منظره دوباره در ذهنم نقش ببندد ولی چیزی در ذهنم نمی‌آمد، با خودم فکر کردم که نکند همه چیز خیال بوده است؟ چرا که

آنچه دیدم آنقدر غیرممکن بود که نمی توانست واقعی باشد. دوباره خاطراتم را مرور کردم و به این فکر افتادم که آنچه دیدم شبیه داستانی بود که پرستارم در کودکی برایم تعریف کرده بود. با اینکه به داستان های پرستارم اعتقادی نداشتم ولی زمانی که به ته گودال رسیدم، یادآوری آن داستان مرا ترساند. خیلی عجیب بود؛ دراز کشیده بودم و نور ماه رودخانه را روشن کرده بود. صدای قدم های پای پدرم را شنیدم که از پله ها بالا می آمد و درست بعد از اینکه زنگ ساعت دوازده زده شد، خانه مانند خانه ارواح ساکت و آرام شد. با وجود آنکه اتاق من کاملاً تاریک بود، ولی یک نور باریک کوچک از حفره ای به داخل اتاقم تابید و من بلند شدم تا نگاهی به بیرون بیندازم؛ خانه ی ما سایه بزرگی روی حیاط انداخته بود. آسمان صاف بود، هیچ ابری وجود نداشت. می خواستم به آنچه دیده بودم فکر کنم اما نتوانستم، بنابراین به داستان هایی که پرستارم در کودکی برایم تعریف می کرد فکر کردم، داستان هایی که فراموش کرده بودم ولی ناگهان به یاد آمدند و با چیزهایی که آن روز دیده بودم مخلوط شدند؛ با سنگ های خاکستری و درختان و بیشه و گودال ها و به قدری خاطرات با هم مخلوط شدند که دیگر نمی دانستم کدام جدید است و کدام قدیمی، حتی نمی دانستم که آیا رویا هستند یا واقعاً خاطره. و بعد یاد آن بعد از ظهر گرم تابستانی افتادم، خیلی وقت پیش، زمانی که پرستار مرا تنها در سایه رها کرد و سفیدپوستان از آب و از جنگل بیرون آمدند و بازی کردند، رقصیدند و آواز خواندند؛ اینجا بود که گمان کردم پرستار قبل از اینکه آن ها را ببینم، در موردشان با من صحبت کرده بود، فقط نمی توانستم دقیقاً به یاد بیاورم که او به من چه گفته بود. بعد به این فکر کردم که آیا او همان خانم سفید پوست بوده است؟ چرا که پوست او به همان اندازه سفید بود و

چشمان و موهای او نیز به همان سیاهی بود؛ همچنین گاهی اوقات زمانی که داستان تعریف می‌کرد و می‌گفت "روزی روزگاری" و یا "در زمان پری‌ها" و لبخند به لب داشت، شبیه همان کسی می‌شد که دیده بودم. اما نمی‌توانست همان دختر سفید پوست باشد، چرا که او از راه دیگری رفت و آن مرد هم نمی‌تواند همان کسی باشد که با ما راه می‌رفت، مگر اینکه اتفاق عجیبی رخ داده باشد. به ماه فکر کردم: به ماهی سفید که خودش را بالای خیالات من رسانده بود. همه چیز برای من تعجب‌آور بود ولی در پایان ترس بدنم را فرا گرفت چرا که می‌ترسیدم اتفاقی برای من رخ بدهد؛ به یاد داستان دختر فقیری افتادم که وارد گودال شده بود و در نهایت توسط مردی سیاه پوش دزده شده بود. می‌دانستم که من هم وارد یک گودال توخالی شده بودم و به این فکر می‌کردم که ممکن است برای من هم اتفاق بدی رخ بدهد. پس دوباره طلسم را خواندم، چشم‌ها و لب‌ها و موهایم را به طرز عجیبی لمس کردم و کلماتی به زبان آوردم تا مطمئن شوم به من آسیبی نمی‌رسد. دوباره سعی کردم بیشه و آنچه در آنجا دیدم به یاد بیاورم ولی نمی‌توانستم، برای همین دوباره به داستان‌های پرستارم فکر کردم. یکی از داستان‌های او را در مورد مرد جوانی که هر روز با سگ‌هایش به شکار می‌رفت به یاد آوردم. مرد جوان تمام جنگل و دور باتلاق و دنباله‌ی رودخانه‌ها را جست و جو کرد ولی چیزی بدست نیاورد؛ تا اینکه خورشید غروب کرد و پشت کوه پنهان شد. مرد جوان چون چیزی پیدا نمی‌کرد عصبانی بود و می‌خواست برگردد ولی درست زمانی که خورشید آخرین پرتوهای خودش را ساطع می‌کرد، گوزن سفیدی را دید که از پشت درختان بیرون می‌آید. سگ‌هایش را صدا زد تا به دنبال گوزن بروند، ولی سگ‌ها کمی ناله کردند و فقط سر جایشان ایستادند. به پهلوی اسبش زد تا راه

بیفتد، ولی اسبش لرزید و سر جایش ایستاد. مرد جوان از روی اسب پیاده شد و خودش به تنهایی شروع به تعقیب گوزن سفید کرد. هوا تاریک شد و حتی یک ستاره هم در آسمان نمی درخشید و گوزن در این تاریکی ناپدید شد. با اینکه مرد جوان همراه خودش اسلحه داشت، ولی نمی خواست از آن استفاده کند، چون می خواست گوزن را زنده بگیرد. او گوزن را دنبال کرد؛ حتی تاریکی هم جلودار او نبود. او را تعقیب کرد تا اینکه مرد جوان متوجه شد نمی داند کجاست. همه جا تاریک بود و مرد جوان فقط سفیدی گوزن را می دید ولی هرچه برای گرفتن او سریعتر می دوید، موفق نمی شد. گوزن سریع تر از او بود. هر بار که گمان می کرد گوزن را گم کرده است، درخشش سفید گوزن دوباره توجه او را جلب می کرد و می توانست به دنبال او بدود. از میان جنگل های عظیم گذشتند، از رودخانه ها گذشتند، از میان مرداب های سیاه عبور کردند، هوا سنگین بود، گوزن از میان صخره ها گذشت و مرد جوان او را همچنان دنبال می کرد تا اینکه سرانجام خورشید آرام آرام طلوع کرد و مرد جوان متوجه شد قدم در جایی گذاشته است که هرگز ندیده بود. دره ای زیبا بود که نهر درخشانی از آن می گذشت و تپه ای گرد و بزرگ وسط آن قرار داشت. و گوزن از دره پایین رفت، به سمت تپه، و انگار کم کم داشت خسته می شد، آهسته تر می دوید، و با اینکه مرد جوان هم خسته بود، ولی سرعتش را بیشتر کرد چون مطمئن بود که در نهایت می تواند گوزن را بگیرد. اما درست زمانی که به پایین تپه رسیدند و مرد دستش را برای گرفتن گوزن دراز کرد، گوزن ناگهان ناپدید شد و مرد از اینکه بعد از این همه تعقیب و گریز نتوانسته بود او را بگیرد، ناراحت شد و گریه کرد. اما در حالی که گریه می کرد، متوجه شد که کنار تپه، درست روبروی او، دری وجود دارد؛ وارد شد، تاریک بود ولی به

راهش ادامه داد چرا که به این امید داشت که می‌تواند گوزن را بگیرد. و ناگهان همه جا روشن شد، آسمان را دید که خورشید در آن می‌درخشد، پرندگان روی درخت‌ها آواز می‌خواندند و چشمه‌ای زیبا آنجا قرار داشت. و در کنار چشمه زنی دوست داشتنی نشسته بود، زنی که ملکه‌ی پریان بود و به مرد جوان گفت که خودش را به شکل یک گوزن در آورده تا بتواند او را به دنبال خودش به اینجا بکشد. ملکه به مرد جوان گفت که من از تو خیلی خوشم می‌آید. سپس دختر زیبا یک جام طلایی بزرگ که با جواهرات پوشانده شده بود از کاخ خود بیرون آورد و به مرد شراب تعارف کرد. و مرد جوان نوشید و هر چه بیشتر می‌نوشید، اشتیاقش برای نوشیدن بیشتر می‌شد چرا که مسحور شراب شده بود. سپس مرد جوان بانوی دوست داشتنی را بوسید و تمام روز و تمام شب را در آغوش یکدیگر گذراندند و وقتی مرد جوان از خواب بلند شد، دید که دوباره به جایی که اسب و سگش را رها کرده بود بازگشته است. به آسمان نگاهی انداخت و متوجه شد که خورشید پشت کوه پنهان شده است. وسایلش را برداشت و به خانه‌اش برگشت و برای مدتی طولانی زندگی کرد، اما هرگز هیچ بانوی دیگری را نمی‌بوسید، زیرا ملکه‌ی پریان را بوسیده بود، و دیگر هرگز شراب معمولی نمی‌نوشید، زیرا شراب مسحورانه نوشیده بود. پرستار گاهی برایم قصه‌هایی تعریف می‌کرد که از مادر-مادربزرگش شنیده بود، مادرمادربزرگ پیرش به تنهایی در کلبه‌ای بالای کوه زندگی می‌کرد و بیشتر قصه‌هایش درباره‌ی تپه‌ای بود که روی آن مردم با هم ملاقات می‌کردند و کارها و بازی‌های عجیبی انجام می‌داده‌اند؛ پرستار می‌گفت که به غیر از مادرمادربزرگش، بقیه این داستان‌ها را فراموش کرده‌اند و حتی مادرمادربزرگش مکان تپه را فراموش کرده است. اما او یک داستان بسیار عجیب در مورد

آن تپه به من گفت و وقتی به یاد آن افتادم لرزیدم. او گفت که مردم همیشه در تابستان، زمانی که هوا بسیار گرم بود، به آنجا می‌رفتند و باید مقدار زیادی می‌رقصیدند. مراسم در تاریکی برگزار می‌شد و مردم هر کدام از راه‌های مختلفی وارد تپه می‌شده‌اند، مسیرهایی مخفی که کسی از آن خبر نداشت؛ دو نفر هم جلوی دروازه‌ی آنجا نگهبانی می‌داده‌اند و هرکس وارد می‌شده، ابتدا باید علامتی عجیب در می‌آورده است، علامتی که پرستار به من نشان داد ولی گفت که نمی‌تواند آن را به درستی تقلید کند. همه نوع آدمی می‌آمدند. مردم روستایی، پیر، پسر، دختر و بچه‌های کاملاً کوچک که معمولاً می‌نشستند و تماشا می‌کردند. زمانی که همه وارد می‌شدند، دروازه بسته می‌شد و دیگر هیچکسی نمی‌توانست وارد شود؛ دروازه کاملاً ناپدید می‌شد. سپس همه جا تاریک می‌شد، به جز گوشه‌ای که کسی در آن چیزی می‌سوزاند، چیزی که بوی قوی و شیرینی داشت و مردم را می‌خندانده. پرستار تعریف کرد که یکبار آقای غریبه راهش را گم کرد. اسبش او را به جای عجیبی برد، جایی که پر بود از باتلاق‌های وحشتناک و سنگ‌های بزرگ. این آقا ترسیده بود و اسبش نیز به لرزه افتاده بود. از اسب پیاده شد تا او را تکان دهد ولی اسب سر جایش خشک شده بود. این آقا در تاریکی به تنهایی به راه افتاد تا اینکه صداهای عجیبی به گوشش رسید. صدای آواز و جیغ و گریه می‌آمد؛ صدا نزدیک بود ولی نمی‌توانست منشأ آن را پیدا کند. شروع به صدا زدن کرد؛ فریاد می‌زد چه کسی آنجاست تا اینکه چیزی پشت سرش ظاهر شد و او برای یک دقیقه خشک شد؛ دست و دهان و پاهایش تکان نمی‌خورد. به زمین افتاد. هنگامی که به خود آمد، در کنار جاده دراز کشیده بود، درست همان جایی که برای اولین بار راه خود را گم کرده بود و اسبش در کنار او بسته شده بود.

پس غریبه به شهر رفت و به مردم آنجا خبر داد که چه اتفاقی افتاده است و برخی از آن‌ها شگفت‌زده شدند؛ اما دیگران از قضیه خبر داشتند. زمانی که مردم به آنجا رفتند، صدای آوازا را شنیدند ولی دری برای ورود وجود نداشت؛ ناگهان صداهای عجیبی به گوششان رسید، صدای رعد و برقی که رعشه بر تنشان انداخت و به همین جهت از آنجا رفتند. صدای آواز به زبانی بود که کسی چیزی از آن نمی‌فهمید. پرستار گفت که مادرمادربزرگش زمانی که دختر کوچکی بود، کسی را می‌شناخت که کمی از آن آواز را به خاطر می‌آورد، و پرستار سعی کرد مقداری از آن را برای من بخواند، و این آهنگ آنقدر عجیب بود که با شنیدن آن گوشت تنم یخ زد. طبق گفته‌ی پرستارم، در آن تپه گاهی زنی می‌خوانده است گاهی یک مرد؛ آن‌ها بعد از رقص و آواز شام می‌خورده‌اند؛ دختر و پسری غذا را برای آن‌ها می‌برده‌اند. سپس نوبت شراب و نان می‌رسیده و هرکسی این نان و شراب را می‌خورده خلق و خویش تغییر می‌کرده است. بعد از شام دوباره همه می‌رقصیده‌اند و بازی‌های عجیبی با هم انجام می‌داده‌اند. گویا گاهی مردم ناگهان ناپدید می‌شدند و بعد از آن دیگر خبری از آن‌ها نمی‌شد. هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی برای آن‌ها افتاده است. بعد از پایان مراسم چیزهایی درست می‌کرده‌اند و آن‌ها را عبادت می‌کردند. یک روز هنگامی که برای گل بازی بیرون رفته بودیم، پرستار به من نشان داد که چه چیزهایی درست می‌کرده‌اند. پرستار از من پرسید که آیا می‌خواهی بدانی چه چیزی روی تپه درست می‌کردند و من گفتم بله. سپس به من گفت که اگر چیزی را که می‌بینی به کسی بگویی، تو را در سیاه چالی پر از جسد خواهیم انداخت؛ من قول دادم که به کسی چیزی نمی‌گویم. در واقع بارها مرا تهدید کرده است و من همیشه قول داده‌ام که چیزی نگویم. سپس بیل

چوبی مرا گرفت و شروع به کندن خاک کرد. خاک‌ها را داخل سطل حلبی کوچک من ریخت. از من خواست که اگر کسی ما را دید بگویم که خاک‌ها را برای گلدان‌ها می‌خواهیم. سپس کمی راه را ادامه دادیم تا زمانی که به سرخس کوچکی رسیدیم که درست در پایین جاده رشد کرده بود؛ پرستار ایستاد و اطرافش را نگاه کرد. سپس گفت: "سریع!" سپس به سمت سرخس دویدیم. از کنار سرخس عبور کردیم و زیر بوته‌ای نشستیم. خیلی دلم می‌خواست بدانم پرستار قرار است با خاک چه چیزی درست کند، اما قبل از شروع دوباره از من خواست تا به کسی چیزی نگویم و به اطرافش نگاهی انداخت. به ندرت کسی از آن جاده عبور می‌کرد، برای همین نشستیم و پرستار خاک را از سطل بیرون آورد و شروع به ورز دادن آن با دستانش کرد و کارهای عجیب و غریبی با آن انجام داد. سپس خاک را برای یک یا دو دقیقه زیر یک برگ بزرگ پنهان کرد. بعد از آن خاک را بیرون آورد، از جایش بلند شد، دور خاک قدم زد و آواز عجیبی خواند. صورتش قرمز شده بود. سپس دوباره نشست و خاک را در دست گرفت و شروع کرد به شکل دادن آن؛ خاک شکل عروسک به خودش گرفت، ولی نه آن عروسک‌هایی که در خانه داشتم. عجیب‌ترین عروسکی بود که تا به حال دیده‌ام. بعد از اینکه به خاک شکل داد، آن را زیر بوته‌ای پنهان کرد تا خشک و سفت شود؛ در تمام این مدت آواز می‌خواند و صورتش قرمز و قرمزتر می‌شد. عروسک را همانجا زیر بوته‌ها رها کردیم. چند روز بعد دوباره به آنجا برگشتیم. با اینکه هشت سالم بود، و اکنون که دارم این متن را می‌نویسم هشت سال از آن واقعه گذشته است، ولی همه چیز را به خوبی به یاد دارم. آسمان آبی پر رنگ بود، جایی که ما نشسته بودیم یک درخت بسیار بزرگ رشد کرده بود و اطراف ما پر بود از علف‌های بلند.

حالا که به آن روز فکر می‌کنم، می‌توانم بوی شکوفه‌ها را نیز به یاد آورم. پرستار روبروی من نشست؛ شبیه همان خانم سفیدی شده بود که در جنگل دیدم. عروسک سفالی را بیرون آورد و گفت "باید ادای احترام کنیم" و سپس کارهایی انجام داد که به من دستور داده بود تا با دقت نگاه کنم. با آن عروسک سفالی انواع و اقسام کارهای عجیب و غریب را انجام داد و من متوجه شدم که او عرق کرده است. سپس او به من گفت که "ادای احترام کن" و من همه‌ی کارهای او را انجام دادم زیرا من او را دوست داشتم، و این یک بازی عجیب و غریب بود. برای مدت زیادی با آن عروسک بازی کردیم. پرستار گفت مادرمادربزرگش همه چیز را در مورد این عروسک به او گفته است، اما کاری که ما انجام دادیم اصلاً ضرری نداشت، فقط یک بازی بود. اما او داستانی در مورد این عروسک برای من تعریف کرد که من را بسیار ترساند و این همان چیزی بود که آن شب، وقتی بیدارم بودم و به آن بیشه و سنگ‌های خاکستری فکر می‌کردم به یاد آوردم. پرستار گفت روزگاری بانوی جوانی از اشراف در یک قلعه‌ی بزرگ زندگی می‌کرد. او آنقدر زیبا بود که همه‌ی مردها می‌خواستند با او ازدواج کنند، او دوست داشتنی‌ترین بانویی بود که هر کسی می‌توانست در زندگی‌اش ببیند و با همه‌ی مهربان بود و همه فکر می‌کردند او زن بسیار خوبی است. اما با اینکه با همه‌ی مردانی که مایل به ازدواج با او بودند مؤدب رفتار می‌کرد، ولی درخواست آن‌ها را رد می‌کرد و می‌گفت که نمی‌تواند تصمیم بگیرد و مطمئن نیست که اصلاً می‌خواهد با کسی ازدواج کند یا نه. پدرش که ارباب بسیار بزرگی بود، با وجود اینکه خیلی به او علاقه داشت، عصبانی شده بود و از او پرسید که چرا از بین این همه جوان رعنا و زیبایی که به قلعه آمده بودند، یکی را انتخاب نمی‌کند. تنها چیزی که او

می گفت این بود که خیلی از آن مردها خوشش نیامده است و هنوز نمی تواند تصمیم بگیرد و گفت که اگر مرا اذیت کنند، به یک صومعه می رود و راهبه می شود. پس همه ی مردها گفتند که می روند و یک سال صبر می کنند و وقتی یک سال تمام شد دوباره برمی گردند و از او می خواهند که بگوید با کدام یک ازدواج می کند. آن بانو قول داد که یک سال دیگر جواب آن ها را خواهد داد. اما حقیقت این بود که او ملکه ی مردمی بود که در شب های تابستانی روی تپه می رقصیدند؛ او در شب های مقرر شده، با خدمتکاران خود به صورت پنهانی از قلعه بیرون می رفت و از راه هایی مخفی که فقط خودش می دانست، به تپه می رفت. او رازهایی می دانست که هیچکسی از آن ها خبر نداشت. او می دانست که چگونه باید کارهای وحشتناک انجام داد، می دانست که چگونه باید مردان جوان را نابود کرد و می دانست که چگونه می شود مردم را نفرین کرد. کارهای عجیبی از دست او برمی آمده است، کارهایی که من چیزی از آن ها سر در نمی آورم. نام اصلی آن بانو اولین بود، اما مردمی که روی تپه می رقصیدند او را کاساپ صدا می زدند که در زبان های باستانی به معنای فردی بسیار عاقل است. پرستار می گفت که آن بانو از همه سفیدتر و قد بلندتر بود و چشمانش در تاریکی مانند یاقوت می درخشید؛ و می توانست آوازهایی بخواند که هیچکس دیگری نمی توانست بخواند، و هنگامی که آواز می خواند، همه پیشانی روی زمین می گذاشتند و او را می پرستیدند؛ همچنین افسون های شگفت انگیزی بلد بود که به آن شیب-شو می گفتند. می گویند که او به ارباب بزرگ، به پدرش می گفت که می خواهد برای جمع آوری گل به جنگل برود؛ سپس با کنیزش به جنگلی می رفت که هیچکسی جرات نمی کرد به آنجا برود. بانو زیر درختان دراز می کشید و آواز می خواند و دستانش را دراز

می‌کرد؛ مارهای زیادی از سوراخ‌هایشان بیرون می‌آمدند و جلوی او بدنشان را تکان می‌دادند، سپس زبان‌های دو تکه‌شان را برای او بیرون می‌آوردند و صدایی هیس هیس مانند در می‌آوردند، سپس همه‌ی آن‌ها خودشان را به بدن بانو می‌چسبانند، به طوری که فقط سرش دیده می‌شد. بانو برای آن‌ها آواز می‌خواند و مارها تندتر و تندتر تکان می‌خوردند تا اینکه در نهایت بانو به آن‌ها دستور می‌داد که بروند. بعد از دستور همه‌ی آن‌ها به سوراخ‌هایشان باز می‌گشتند؛ روی سینه‌ی بانو یک سنگ تخم مرغی شکل چند رنگ، شبیه پوست مارها وجود داشت که به آن سنگ گلیم می‌گفتند و با آن می‌توانست کارهای شگفت‌انگیزی انجام بدهد و پرستار گفت که مادرمادربزرگش با چشمان خود سنگ گلیم را دیده است و طبق داستان‌ها واقعاً براق و شبیه پوست مار بوده است. آن بانو خیلی کارها می‌توانست انجام دهد و کاملاً مصمم بود که ازدواج نکند. بسیاری از مردها بودند که می‌خواستند با او ازدواج کنند، اما فقط پنج نفر از آن‌ها اربابان برجسته بودند؛ این پنج نفر سر سیمون، سر جان، سر اولیور، سر ریچارد و سر رولند نام داشتند. همه معتقد بودند که بانو بعد از یکسال یکی از این پنج نفر را انتخاب خواهد کرد. از بین همه‌ی این مردان، فقط سر سیمون بسیار دانا بود و فکر می‌کرد که بانو همه‌ی مردها را بازی می‌دهد، برای همین عهد کرد تا راز بانو را بفهمد. او مرد بسیار باهوشی بود و چهره‌اش آنقدر لطیف و ظریف بود که به زنان شباهت داشت؛ او نیز مانند سایر مردان قول داد که تا یکسال دیگر به قلعه برنخواهد گشت و از راه دریا از کشور خارج می‌شود. اما اینکار را نکرد؛ در عوض لباس یکی از خدمتکاران دختر را پوشید و به عنوان تمیزکار وارد قلعه‌ی بانو شد. هیچ نمی‌گفت، فقط منتظر ماند و سکوت کرد؛ شب هنگام از خواب بلند شد و در

تاریکی پنهان شد و چیزهایی شنید و چیزهایی دید که به نظر او بسیار عجیب بود. آن مرد زیرک یکی از خدمتکاران بانو را فریب داد؛ به او گفت که من مرد جوانی هستم و آنقدر عاشق بانو شده‌ام که لباس زنان پوشیده‌ام تا بتوانم در قلعه‌ی او زندگی کنم. دختر از شنیدن این حرف و متوجه شدن این امر که این مرد تا این حد عاشق اربابش است، فوق‌العاده خوشحال شد و چیزهایی به مرد گفت که مرد ما را بیش از پیش مطمئن کرد که بانو اولین فقط در پی بازی دادن او و سایر مردان است. آن مرد زیرک خدمتکار بانو را دوباره فریب داد و موفق شد یک شب پشت پرده‌های اتاق بانو اولین پنهان شود. کاملاً ساکت ماند و هیچ حرکتی نکرد تا اینکه بالاخره خانم آمد. بانو خم شد و از زیر تخت سنگی برداشت، زیر آن یک جای تو خالی بود و از داخل آن یک مجسمه‌ی مومی بیرون آورد، مجسمه‌ای عروسکی شبیه به آنچه من و پرستار با گل ساخته بودیم. در تمام مدت چشمان بانو مانند یاقوت سرخ می‌درخشیدند. عروسک مومی کوچک را بغل کرد و به سینه‌اش فشار داد، چیزی زیر لب خواند و سپس عروسک را بالا گرفت، سپس دوباره در بغل گرفت، دوباره بالا گرفت و بعد دوباره در بغل گرفت؛ و سپس گفت: "خوشا به حال آن مردی که اسقف را به دنیا آورد، دستور دهد، با انسان ازدواج کند، همسر داشته باشد، کندو بسازد، زنبور را پناه دهد، مومی را شکل دهد که عشق واقعی من از آن ساخته شده است." و او یک جام بزرگ طلایی بیرون آورد، سپس از گنجه یک کوزه شراب برداشت و مقداری از شراب را در جام ریخت؛ سپس عروسکش را به آرامی درون شراب گذاشت و همه جای آن را با شراب شست. سپس به سمت گنجه‌ی دیگری رفت و مقداری کیک برداشت و آن را روی دهان عروسک گذاشت؛ دهان عروسک را کمی سوراخ کرد تا کیک

در دهانش فرو رود. سر سیمون که به شدت ترسیده بود، تمام مدت حرکات بانو را تماشا می‌کرد، دید که خانم خم شد و دست‌هایش را دراز کرد و چیزی زیر لب خواند و سپس ناگهان شروع به آواز خواندن کرد و در همین لحظه مرد جوان و رعنائی را دید که کنار بانو ایستاده است و بر لبان او بوسه می‌زند. هر دو با هم از جام شراب نوشیدند و سپس کمی از آن کیک را خوردند. اما وقتی خورشید طلوع کرد، مرد ناپدید شد و بانو دوباره عروسک را درون سنگ گذاشت و زیر تختش پنهان کرد. سر سیمون متوجه شد که بانو کیست و فقط منتظر ماند چرا که یک هفته‌ی دیگر آن مدت یکساله به اتمام می‌رسید. یک شب دیگر دوباره پشت پرده‌های اتاق بانو پنهان شد و دید که بانو عروسک‌های مومی بیشتری درست می‌کند. پنج عدد از آن عروسک‌ها درست کرد و سپس آن‌ها را پنهان کرد. شب بعد بانو یکی از عروسک‌ها را بیرون آورد، جام را از شراب پر کرد، عروسک را از گردن گرفت و تنش را وارد شراب‌ها کرد. سپس گفت — سر دیکن، سر دیکن، مهلت شما تمام شد، در آب غرق خواهید شد.

و روز بعد خبر رسید که سر ریچارد در رودخانه غرق شده است. همان شب عروسک دیگری برداشت، طناب بنفشی دور گردنش انداخت و آن را به میخ آویزان کرد. سپس گفت —

سر رولند، عمر شما به پایان رسیده است، می‌بینم که آویزان شده‌اید، از بالای درخت.

و روز بعد خبر رسید که سر رولند توسط دزدان در جنگل به دار آویخته شده است. همان شب یک عروسک دیگر برداشت و سنجاق سرش را وارد قلبش کرد. سپس گفت —

سر نول، سر نول، زندگی را رها کن، قلبت با چاقو سوراخ شده است.

و روز بعد خبر رسید که سر اولیور در میخانه‌ای دعوا کرده است و غریبه‌ای به قلب او خنجر زده است. همان شب عروسک دیگری برداشت و آن را روی آتش گرفت تا ذوب شود. سپس گفت —

سر جان، بازگرد و به گل تبدیل شو، در آتش تب ذوب خواهی شد.

و روز بعد خبر رسید که سر جان به خاطر تبی سوزان مرده است. پس سر سیمون از قلعه بیرون رفت و بر اسب خود سوار شد و نزد اسقف رفت و همه چیز را به او گفت. و اسقف افراد خود را فرستاد و آن‌ها بانو اولین را گرفتند و هر کاری که او انجام داده بود مشخص شد. یک روز بعد از آن که زمان یکساله فرا رسید، او را وسط شهر جلوی اسقف به ستونی بستند و زنده زنده آتش زدند. عروسک مومی زمانی که می‌سوخت، از دور گردنش آویزان شده بود. و مردم می‌گویند عروسک مومی زمانی که در میان شعله‌های آتش می‌سوخت، فریاد می‌زد. زمانی که در تخته‌م دراز کشیده بودم، بارها و بارها به این داستان فکر کردم؛ صحنه‌ی کشته شدن بانو اولین بارها و بارها در ذهنم بازسازی شد، می‌دیدم که شعله‌های زرد بدن سفید و زیبایش را می‌بلعند. و آنقدر به آن داستان فکر کردم که به نظر می‌رسید خودم وارد ماجرا شدم و تصور می‌کردم که خودم آن بانو هستم و مرا برده‌اند تا جلوی مردم در آتش بسوزانند. به این فکر می‌کردم که بعد از این همه کار، آیا از کارهایش پیشمان بوده است، و آیا سوختن در آتش درد داشته است؟ بارها و بارها سعی کردم داستان‌های پرستارم را فراموش کنم و چیزی را که در آن بیشه‌ی مخفی دیده بودم به یاد آورم ولی تنها چیزی که ذهنم را فرا می‌گرفت تاریکی بود. خودم را می‌دیدم

که زیر نور سفید ماه می دوم، و بعد از آن دوباره همه‌ی داستان‌های قدیمی ذهنم را پر می کرد. به یاد آوردم که هرگاه می خواست مرا بخواباند می خواند "هالن دست و پاچلفتی، به خواب برو تا نیفتی". برای خودم این شعر را می خواندم تا خوابم رفت.

صبح روز بعد خیلی خسته و خواب آلود بودم و به سختی می توانستم درس‌هایم را بخوانم، و وقتی درس‌هایم تمام شد و ناهارم را خوردم، بسیار خوشحال شدم، زیرا می خواستم بیرون بروم و تنها باشم. روز گرمی بود و من به تپه‌ای زیبا در کنار رودخانه رفتم و روی شال قدیمی مادرم که از عمد با خود آورده بودم نشستم. آسمان خاکستری بود، مثل روز قبل، اما نوعی درخشش سفید پشت آن تجلی می کرد، و از جایی که نشسته بودم، می توانستم به شهر نگاه کنم، همه جا ساکت بود، مثل یک عکس. به یاد آوردم که درست روی همین تپه بود که پرستارم به من یاد داد که یک بازی قدیمی به نام "هزارتو" را انجام دهم؛ در آن بازی شخصی باید می رقصید و روی طرحی که روی چمن‌ها کشیده شده بود، حرکت می کرد. سپس زمانی که یکی به اندازه‌ی کافی می رقصید، طرف مقابل از شما سؤال می پرسد و اگر پاسخ او را دادید، می توانید از او بخواهید که کاری برای شما انجام دهد. پرستار گفت قبلاً بازی‌های زیادی از این دست وجود داشت که برخی از مردم آن‌ها را بلد بودند، و یک بازی وجود داشته است که در آن می توانستید طرف مقابل را به هرچیزی که دوست دارید تبدیل کنید؛ گفت که مادرمادر بزرگش دختری را می شناخت که یکبار در این بازی‌ها تبدیل به یک مار بزرگ شد. می گفت بازی دیگری وجود دارد که بسیار قدیمی است و در آن بعد از رقصیدن و خواندن آواز می توانید روح یک نفر را از بدنش بیرون بکشید و تا هروقت که دوست دارید روحش را پنهان کنید تا بدنش کاملاً

خالی و بدون هیچ حسی راه برود. اما من فقط به آن تپه رفته بودم تا به آنچه روز قبل رخ داده بود فکر کنم؛ می‌خواستم معمای بیشه را برای خودم حل کنم. از جایی که نشسته بودم می‌توانستم آن سوی شهر را ببینم؛ نهر کوچکی که مرا هدایت کرده بود، دوباره به چشمم افتاد و وانمود کردم که دوباره دارم نهر را دنبال می‌کنم؛ در ذهنم راهی را که دیروز رفته بود، دوباره طی کردم؛ به بیشه رسیدم و در آن تاریکی چیزی دیدم که یک نوع حس آتش گرفتن در من پدید آورد. بارها و بارها فکر کردم که چگونه ممکن است چنین اتفاقاتی بیفتد و آیا داستان‌های پرستارم واقعیت دارند یا نه. یک بار یکی از داستان‌های کوتاه او را که در مورد یک روح بود به پدرم گفتم و از او پرسیدم که آیا واقعیت دارد و او به من گفت که اصلاً واقعیت ندارد و فقط مردم عادی و نادان به چنین مزخرفاتی اعتقاد دارند. او از دست پرستار به خاطر گفتن چنین داستانی بسیار عصبانی بود و او را سرزنش کرد و بعد از آن به او قول دادم که هرگز یک کلمه از آنچه او به من می‌گوید، به کسی نخواهم گفت. روی تپه به این فکر کردم که حقیقت چیست. من چیز بسیار عجیب و دوست داشتنی‌ای دیده بودم و همین چیز شگفت‌انگیز بدن مرا مثل یخ سرد می‌کرد. دوباره به شهر نگاهی انداختم، مثل یک عکس ثابت و بی‌حرکت بود. با خودم می‌گفتم که آیا چیزی که دیدم فقط ساخته و پرداخته‌ی ذهنم بود؟ ولی نه غیرممکن است، خودم دیدم، اما می‌دانستم که پدرم چنین چیزی را مزخرفات ذهنی می‌داند. هرگز دوست نداشتم در مورد آنچه دیده بودم به پدرم یا کس دیگری چیزی بگویم چون می‌دانستم فایده‌ای نخواهد داشت و قطعاً مرا سرزنش خواهند کرد. بنابراین برای مدتی طولانی سکوت کردم؛ شب‌ها چیزهای شگفت‌انگیزی در خواب می‌دیدم و گاهی صبح زود از خواب

بیدار می‌شدم و با گریه داستانم را تکان می‌دادم. ترسیده بودم، گمان می‌کردم که ممکن است اتفاق بدی برایم رخ دهد. قصه‌های دوران کودکی‌ام، شب و روز ذهنم را درگیر کرده بود؛ بارها و بارها آن‌ها را در ذهنم مرور می‌کردم و به جاهایی می‌رفتم که قبلاً پرستارم برایم تعریف کرده بود. در آن دوران، زمانی که در مدرسه کنار آتش می‌نشستم، پرستارم از ترس اینکه مبادا کسی بشنود، کنارم می‌نشست و با صدایی آهسته برایم داستان‌هایی شگفت‌انگیز تعریف می‌کرد. اما داستان‌های عجیبش را زمانی می‌گفت که از خانه دور بودیم چرا که او می‌گفت دیوار گوش دارد و نباید چنین رازهایی را در هر مکانی بیان کرد. هر وقت می‌خواست داستان خیلی عجیب و رازآلودی تعریف کند، باید در جنگل مخفی می‌شدیم تا داستانش را برایم شرح دهد. من از اینکار لذت می‌بردم، چرا که فکر می‌کردم رفتن به جنگل و مخفی شدن جذاب است. او مرا همراه خودش به جنگل می‌برد و وقتی مطمئن می‌شد که هیچ کس ما را تماشا نمی‌کند، داستان‌های عجیبش را برای من می‌گفت. برخی اوقات نیز چیزهای عجیبی به من نشان می‌داد. به یاد دارم یک روز زیر درختی نشسته بودیم و هوا آنقدر گرم بود که انگار وارد ماه آپریل شده بودیم. پرستار گفت می‌خواهم چیزی به تو یاد بدهم که تو را می‌خنداند، سپس به من یاد داد که چگونه با خانه کاری بکنم که بدون آنکه کسی چیزی بفهمد، قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها به حرکت در آیند و چینی‌ها بشکنند و صندلی‌ها برای خودشان راه بروند. یک روز در آشپزخانه آن کار را امتحان کردم، و متوجه شدم که می‌توانم آن را به خوبی انجام دهم، یک ردیف از بشقاب‌ها از گنجه افتاد، میز داخل آشپزخانه کج شد و درست در مقابل چشمان پرستارم حرکت کرد؛ اما او بسیار ترسید و رنگش پرید و من از آنجایی که او را دوست داشتم، دیگر آن

کار را تکرار نکردم. بعد از اینکه به من یاد داد چگونه همه چیز را به هم بریزم، به من یاد داد که چگونه صدای تق تق در آورم و من هم یاد گرفتم. سپس شعرهایی به من یاد داد که در مواقع خاص به زبان بیاورم؛ چیزهایی که مادرمادر بزرگش در کودکی به او یاد داده بود، به من نیز یاد داد. زمانی که از آن بیشه‌ی عجیب برمیگشتم، به همین چیزها فکر می‌کردم و دوست داشتم ای کاش پرستار در کنارم بود تا در این باره از او سؤال می‌پرسیدم، ولی او دو سال بود که از خانه‌ی ما رفته بود و به نظر می‌رسید هیچ کس نمی‌دانست چه بر سر او آمده است، یا کجا رفته است. ولی من هیچگاه آن روزها را فراموش نخواهم کرد، حتی در ایام پیری، زیرا تمام داستان‌های او حس عجیبی به من می‌داد، در یک لحظه ایمان داشتم که حرف‌های او واقعیت است و در لحظه‌ی بعد شک می‌کردم؛ با این حال هیچوقت سعی نکردم تا بفهمم حرف‌های او واقعیت دارد یا نه، تا اینکه یک روز مطمئن شدم که تمام آنچه پرستارم گفته کاملاً درست است، و وقتی این را فهمیدم تنها بودم. با وحشت و ترس می‌دویدم و خودم را به یکی از آن سرخس‌های قدیمی رساندم - همانجایی که پرستارم عروسک گلی درست کرد-. دستانم را روی چشمانم گذاشتم و برای دو ساعت بی‌حرکت ماندم. همه چیز واقعی و شگفت‌انگیز و باشکوه بود و زیر لب برای خودم چیزهای عجیبی زمزمه می‌کردم و زمانی که یادم آمد چه چیزی دیده‌ام، بدنم یخ زد. می‌خواستم یک عروسک سفالی بسازم، مثل همان که پرستارم مدت‌ها پیش ساخته بود، ولی کسی نباید متوجه این کار من می‌شد. خاک را ورز دادم و چیزی بسیار زیباتر از آن چیزی که پرستار ساخته بود، ساختم. وقتی کار تمام شد تمام کارهای او را تکرار کردم، در واقع خیلی بیشتر از او انجام دادم. چند روز بعد درس‌هایم را زودتر تمام کردم و برای

دومین بار نهر کوچکی که مرا به جایی غریب کشانده بود، دنبال کردم. دوباره از بوته‌ها و خارها عبور کردم و در نهایت خودم را به آن سنگ‌های عجیب و غریب رساندم. همه جا مثل قبل تاریک بود. از تپه‌ای که وسط آنجا قرار داشت بالا رفتم و از بالا نگاهی به اطراف انداختم. به نظر می‌رسید که سنگ‌ها دوباره تکان می‌خورند، انگار که می‌رقصیدند، دوست داشتم پایین بروم و با خواندن آواز، همراه آن‌ها برقصم. به راهم ادامه دادم تا اینکه به همان چشمه‌ی شفاف رسیدم. به اطرافم نگاه کردم. همه جا تاریک بود؛ شاخه‌های درختان به شکل ترسناکی آویزان بود. می‌دانستم که هیچ‌کس جز من اینجا نیست و هیچ‌کس نمی‌تواند مرا ببیند. پس چکمه‌ها و جوراب‌هایم را درآوردم و پاهایم را در آب گذاشتم و کلماتی را که می‌دانستم گفتم. طبق انتظارم آب چشمه اصلاً سرد نبود، بلکه گرم و دلپذیر بود و وقتی پاهایم در آن بود، احساس می‌کردم که روی ابریشم راه می‌روم و حوری‌ها پاهایم را می‌بوسند. وقتی کارم تمام شد، کلمات دیگری گفتم و علامت‌های خاصی درست کردم و سپس با حوله‌ای که آورده بودم، پاهایم را خشک کردم و جوراب و چکمه‌هایم را پوشیدم. سپس به جایی رفتم که گودال‌ها قرار داشتند. اینبار وارد گودال نشدم ولی دور آن چرخیدم و اینبار داستانی را به یاد آوردم که کاملاً فراموش کرده بودم، داستانی که آدم و حوا نامیده می‌شد و افراد کمی آن را می‌دانند. ادامه دادم و ادامه دادم تا اینکه به بیشه‌ی مخفی که نباید توصیف شود رسیدم و از راهی که پیدا کرده بودم وارد آن شدم. وسط راه ایستادم و دستمالی را که آورده بودم محکم دور چشمانم بستم؛ یک دستمال ابریشمی قرمز رنگ بود. دیگر چیزی نمی‌دیدم؛ نمی‌خواستم چیزی ببینم. آهسته آهسته قدم برداشتم. ضربان قلبم تندتر و تندتر شد و حس کردم چیزی در گلویم گیر کرده است،

می‌خواستم فریاد بزنم ولی لب‌هایم را بسته نگه داشتم و جلوی خودم را گرفتم. شاخه‌ها به موهایم گیر می‌کردند، بدنم با بوته‌ها برخورد می‌کرد ولی به راهم ادامه دادم. تا انتهای مسیر رفتم. سپس ایستادم و بازوهایم را دراز کردم و تعظیم کردم؛ یکبار چرخیدم و دستانم را در هوا تکان دادم تا ببینم به چیزی می‌خورد یا نه، ولی چیزی نبود. برای بار دوم چرخیدم، دوباره دستم را دراز کردم ولی چیزی حس نکردم. سپس برای بار سوم چرخیدم، دستانم را دراز کردم و حسش کردم، همه‌اش درست بود، همه‌اش واقعیت داشت؛ آرزو کردم که ای کاش سال‌ها می‌گذشتند و زمان زیادی برای انتظار نداشتم تا برای همیشه خوشحال بمانم. پرستارم حتماً پیامبری بود شبیه آن‌هایی که در کتاب مقدس می‌خوانیم. از آن زمان به بعد تمام چیزهایی که گفته بود، یکی یکی اتفاق افتاد. اینگونه بود که فهمیدم داستان‌های او حقیقت دارد. اما آن روز اتفاق دیگری هم افتاد. من برای بار دوم به آن بیشه‌ی مخفی رفته بودم. وقتی روی علف‌ها ایستاده بودم و نگاهی به داخل انداختم، فهمیدم که آن خانم سفیدی که در کودکی دیده بودم کیست. بدنم لرزید چرا که چیزهای دیگری به یاد آوردم. یادم آمد بعد از اینکه درون جنگل آن انسان‌های سفید را دیدم، پرستارم پیش من آمد و من همه چیز را برای او گفتم. او گوش داد و چیزی نگفت ولی در نهایت گفت "دوباره او را خواهی دید". بنابراین فهمیدم چه اتفاقی افتاده است و چه اتفاقی قرار است بیفتد. من در مورد نیمف‌ها فهمیدم؛ فهمیدم که چگونه می‌توانم آن‌ها را در مکان‌های مختلفی پیدا کنم، آن‌ها همیشه به من کمک می‌کنند، و من همیشه باید به دنبال آن‌ها باشم و آن‌ها را در انواع شکل‌ها و ظواهر عجیب و غریب پیدا کنم. بدون نیمف‌ها من هرگز نمی‌توانستم راز را کشف کنم، بدون آن‌ها هیچ کدام از اتفاقات دیگر

نمی توانست رخ بدهد. پرستار مدت ها پیش همه چیز را در مورد آن ها به من گفته بود، اما آن ها را با نام دیگری صدا می کرد و من نمی دانستم منظور او چیست، نمی فهمیدم داستان هایی که می گوید چه ارتباطی با آن ها دارد، تنها چیزی که می فهمیدم این بود که آن ها بسیار عجیب اند. و دو نوع از آن ها وجود داشت، سفید و سیاه، هر دو نوع بسیار دوست داشتنی و شگفت انگیز بودند، برخی مردم سفیدها را می دیدند و برخی سیاه ها را، ولی برخی هر دو را می دیدند. اما معمولاً سفیدها در تاریکی ها ظاهر می شوند و داستان های خارق العاده ای رقم می زنند. یکی دو روز بعد از اینکه از آن مکان مخفی به خانه آمدم، برای اولین بار نیمف ها را شناختم. پرستار به من نشان داده بود که چگونه با آن ها ارتباط برقرار کنم ولی آن زمان فکر می کردم مزخرف می گوید. اما تصمیم گرفتم کارهای او را امتحان کنم. بنابراین به همان جنگلی رفتم که برکه در آن قرار داشت، همانجایی که برای اولین بار مردمان سفید را دیده بودم؛ چیزهایی را که یاد گرفته بودم امتحان کردم و نیمف سیاه، آلا نا ظاهر شد و برکه ی آب را به برکه ی آتش تبدیل کرد...

خاتمه

- کوتگريو کتاب سبز رنگ را به امبروز گوشه نشين داد و گفت: "داستان خيلي عجيبی است. مطالب جالبی داشت ولی بخش‌های زیادی از آن را درک نکردم. برای مثال در صفحه‌ی آخر، منظورش از «نیمف» چه بود؟ "

- "خب، به نظرم سرتاسر این دست نوشته به آداب خاص یا به اصطلاح فرایندهایی اشاره دارد که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شوند. برخی از این فرایندها به تازگی قدم در قلمرو علم گذاشته‌اند - یا بهتر است بگوییم منتهی شده‌اند به علم-. من «نیمف» را به این صورت تفسیر می‌کنم. "

- "شما معتقدید که چنین چیزهایی وجود دارد؟ "

- "اوه، آری. بله، فکر می‌کنم بتوانم شواهد قانع‌کننده‌ای در اینباره به شما نشان دهم. نکند مطالعات در مورد کیمیاگری را کنار گذاشته‌اید؟ در هر حال مطالعات کیمیاگری و نمادشناسی بسیار مفید است و اگر در اینباره چند کتاب می‌خواندید، آنگاه بهتر متوجه مطالب این دست نوشته می‌شدید. "

- "بله؛ ولی می خواهید بگویید که زیر این خیال پردازی ها واقعیتی نهفته است؟
ولی این بیشتر شبیه شعر است؛ چیزی که خیالات انسان ها را ارضا می کند. "

- "فقط می توانم بگویم که بهتر است توده ی مردم چنین چیزهایی را خیالات و رویا تلقی کنند. اما اگر باور واقعی من را بپرسید - کاملاً برعکس است. خیر؛ من نباید بگویم که باور دارم، بلکه باید بگویم آگاهی دارم. در واقع باید بگویم کسانی را می شناسم که کاملاً اتفاقی در این قضایا وارد شدند و از نتایج کاملاً غیرمنتظره ی آن شگفت زده شدند.

امروز ادامه داد: "اما شما متوجه ابهام متن شده اید، و خودتان باید فهمیده باشید که نویسنده هیچوقت فکر نمی کرده که دست نوشته هایش به دست کس دیگری بیفتد. ولی در هر حال من آن ها را پیدا کردم. "

- "نمی خواهید وارد جزئیات شوید؟ "

- "نه، صادقانه بگویم که من وارد جزئیات نخواهم شد. نه، شما باید قانع نشده باقی بمانید. اما متوجه شدید که این نسخه ی خطی چگونه صحبت های هفته ی گذشته ی مرا تأیید می کند؟ "

- "این دختر هنوز زنده است؟ "

- "نه. در واقع خود من یکی از کسانی بودم که او را پیدا کرد. پدرش را خوب می شناختم. یک وکیل بود و دخترش را به حال خودش رها کرده بود. او فقط به پرونده های خودش فکر می کرد. دختر یک روز صبح ناپدید شد؛ فکر می کنم یک

سال بعد از نوشتن همان کتابی که خواندید ناپدید شد. خدمتکاران فراخوانده شدند و یک سری چیزهای عجیب گفتند ولی وانمود می کردند که طبیعی است.

"کتاب سبز را در اتاقش پیدا کردند و من هم دختر را در مکانی پیدا کردم که با ترس زیاد در کتاب توصیف کرده بود؛ روی زمین افتاده بود؛ جلوی آن عروسک."

- "عروسک بود؟"

- "بله، شاخ و برگ درختان پنهانش کرده بود. آنجا واقعاً مکان تاریک و متروکی بود. البته آب و تابش داده بود. خودتان می دانید که تخیلات یک کودک همیشه ارتفاعات را بالاتر و عمق را عمیق تر از آنچه واقعاً هستند درک می کند؛ اما متأسفانه برای آن دختر این ها کمی بیش از تخیلات بود."

- "و او مرده بود؟"

- "بله. خودش را مسموم کرده بود. ما نمی توانیم او را سرزنش کنیم."

- "و این عروسک چه شکلی بود؟"

- "شبیه مجسمه های رومی بود؛ سفید و درخشان. در قرون وسطی پیروان یک مکتب خاص می دانستند که چگونه باید از این مجسمه ها برای اهداف خود استفاده کنند."

- "هنوز آنجاست؟"

- "نه، من آن را با چکش خرد کردم."

امروز پس از مکثی ادامه داد: "اینکه سنت‌ها و آداب و رسوم و اعتقادات ادامه داشته باشند هرگز مرا شگفت‌زده نمی‌کند. در بسیاری از محله‌های انگلیس عین همان داستان‌هایی که دختر در کودکی‌اش شنیده بود، با جدیت انجام می‌شود. اما همیشه برای خود من داستان است که عجیب و حیرت‌آمیز است و نه نتایج آن، چرا که معتقدم روح پر از عجایب است."

پایان

علی طباحیان

شهریور ۱۴۰۱